

محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

ع، ۳، ۱۷۱

کتابخانه
شورای
مجلس

۱۷

کتاب مورد نیاز

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: محمد رسول الله

مؤلف: زلالی، غوث‌الله

شماره قفسه: ۱۸۹۷۸

مترجم



جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۲۵۱۴۴

۷۸۷۱

۳۳۱۰۱۸



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۷۸۷۱

۸
۱
۱
۸
۸
۳
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۲۰
۱۸
۸۸
۲۸
۳۸
۵۸
۶۸
۸۸

۱۸۹۷۸
—————
۲۱۰۱۱۸



کتاب محمود دانا

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب محمود دانا

مؤلف نلال خوارزمی

مترجم

شماره قفسه ۱۸۹۷۸

جمهوری اسلامی ایران

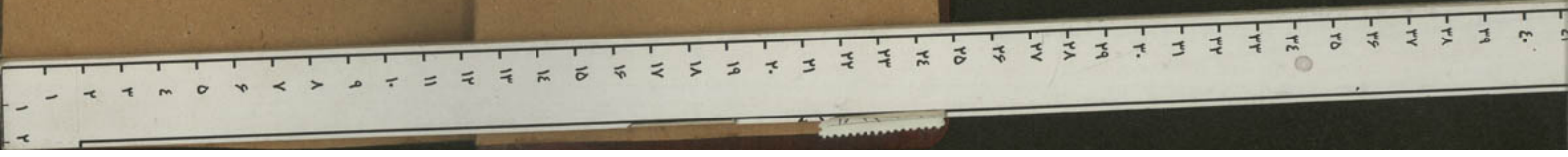
شماره ثبت کتاب ۲۱۰۱۱۸

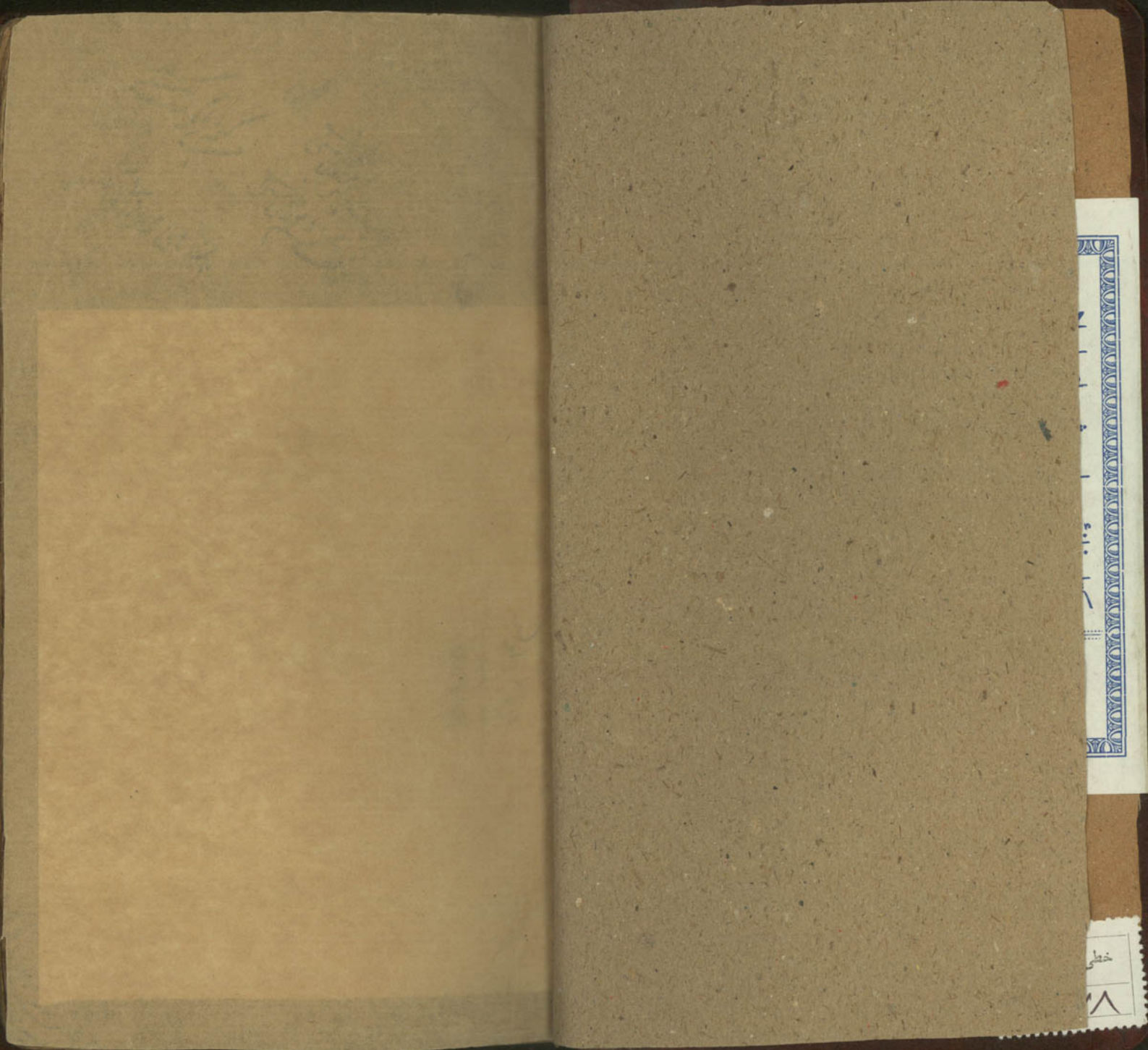
خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۹۷۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب: مخبر روزگار
مؤلف: ذوالفقار علی خان
مترجم: ...
شماره قفسه: ۱۸۹۷۸



۱۸۹۷۸
۳۳۱-۱۸





قصه دلاویز

کتابخانه کتبی

بجای خود کتب
بجای خود کتب

پایان نامه

۱۸۹۷۸

۲۱۰۱۲

در عدد و هر دو
بر اساس خود
نیز در هر دو
که بعد از آن
و هر دو

کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه



خطی
۸

کتابخانه و حیات شاه اسلامیه

در کتب کهنه و کتب قدیمه

در کتب کهنه و کتب قدیمه

در کتب کهنه و کتب قدیمه

عشقم محمود را غم در بار است	ولی سر رشته بار لطف باز است
فلک کردی ز راه پایانه	گدازانی را تنگ صفت از است
شد چشمم کرب جانم	دل افروخته ما و سپس جانم
ز حسرت تادلی را خونبار	در چشمم غمشقی نیاز است
سر کف زهلی سودای افیت	دل کفیره می در بای ویت
از آن کف زه خورشیدی بود	درین کف زه نسوری بود
زمین و آسمانم حقیقت	ز دستم نیستن عیبت
ز توفیق تا محب خودی توفیق	ز توفیق تا نیستن بر سر خاک
زمین و بخود است ز راه	هکاک انگشتن از در و گوش
چو جوش می ازین میخیزم	بوحید و دم پستانم زخم

توحید دوم حق تعالی

ز نامش چون بی لایم بود	زبان کلمت کرده که لب بار
زبان لب در نامش و شد	صدای بوسه ز کلام او شد
زبان لب صحیح با او ملائمت	گر بوس از غنچه هم سر با شد
دل جان ز خیال تو خوشنید	کاه و دیده در باران تو شد
ز این چشمم و دم من ندم او	نواهی سادوی راه غم او شد

نکاحی مکدر از غم می نکاح می	دمی بر با و دم حمد است
عشقم خوشتر از غم و جام	برنگ سرخوش من سینه است
مدامش با ما نند نسیمه می	دو شیشه میریزم بر جمعی
دو شیشه من با نند بدش	که ستیاری میخیزد ترکش
ولی این شیشه های جزالت	که تا بر عم زده در سر است
سرش که بر خزان بهره باید	جگر کل کرده بر کل می سر است
خیالش بخور ای می بره ام	جالم چشم میخیزد بعد است
سیمت در خرابات میخیزد	خیالش آید ز در و خیالش
چونم در خیالش خستیم	ترا و ستیای آن لیسیم
لی تاراج حرفش کاهه می	دیوانش از نمره ز بسیم
ز سر کوشی او ما خونه در کوی	ننگه شیشه سونا خود بسیم
شکستی کش صد اکا شمشیر	بود خون ل عاقبت چکیم
صفتش در نظر آینه آباد	نظر حرانی و خاتون سیما
خدمت چون صورت تبر خاتون	با و شعور و از عالم فراموش

توحید یکم سوم

ز نامش در محبت دل ششم	در چشمم دل در سببی بر تم
-----------------------	--------------------------

اکر در کتب کهنه و کتب قدیمه

نگاهی

زبانم آنکه مهر او سپسته	ز خون گرم با جان برشته
اگر خواستی بر در او شسته	فرود تر و بدلهای شکسته
بگوشش که سخن کو سر باید	شکستن آن ترغم خوش غایب
بدرگاهش که بود راه استن	شکستن آن را سینه می بختن
سواد اگر تویش ترک نیستن	شکستن بدول بد عرصه بدین
چنان بدست ماعت قتل نیستن	که او داند صدای آن شکستن
ز خیزانه تا جبهه بخواند	زبان بی نیاز می نیستند
سه خیز آمد خوش آنک شکسته	خامر خاطر و رنگ شکسته
سکتی هست تا دل نوی آن	که نه از پای می دیده اراد
خوشا حال نکسته است او	بخت در سر و دل خسته و
نشسته های او بر کو خسته	بزرگ عقده ششم بر خسته
رشته شدن در دست خیزد	دل بجان که رفتن سر بردن
برای جبرج و طبعیت شسته	همین مهر است از روی آنکسته
ز در او شستی آنکه روزی	سکتی که نباشد ساز و زوای
بداغش تا دم را سوز شستی	نمک در لیش میگردید و شود
سکتی کلان که کف آن است	دل بین کج جا و بدان خسته

مقاله

ز رخ کاشش که شمه واکشیدن	نمک از بومهر خوش شدن
شخت آن سینی را بدت از	پس آنکه بر درسته شخت از
ز دست او رنگ جام کلر کند	دل خون کشته را در بر کشم کند
بجان بجهان سپرد و نیارد	دل از زده را بر دوست از
ز دروش منقود است همه ام چهر	سراسیمه است ز زده چون
بی انبات او سید اینان	ز دامان لای نصیب ناکرین
ز بس نام بر جهانست ما	مرا که بد و او در دست ما
درین دریا که کاسه نرنگ است	روانم شاهت موج شست
ز دیوان حکم نام تا او عاید	ورق آمدی میگرد و بخواند
کل سر سزمینی شسته است	رخ گلبرگ ششم شسته است
بگزارش اگر چه چار شستم	کلی کشتم که بر سر زد و شستم
نشستم که دوزخ بر خیزد	مگر نمک منشن از کار برد است
کریبی که بخت جا و دان	مرا در سینه من اهر اند است
کباب سینه سوزان ریشتم	جگر را مطرب بسیار شستم
نیم طبل که در باغ فشانم	نشستم سر زمان شامی شامی
نموسین باز ما بنارسه خاک	که خواندم سر نوشت سینه خاک

ز درون آن که در شسته
و کلاه صاف است

زخرفش لاله پان در خونم گشت	و من بچیده ام چون غنچه در گشت
نوحید چهارم	
ز نامش هر کجی که آب و گل بود	بهر بر دم حبه آفتاب می بود
شقایق ز خالانش رنگ بسته	بر من ز کجی در خون نشسته
از و چون ابله در پس فراید	دلش را بر و غنچه کرد و جلا زد
سده و عجم عشق لاله زارش	سرا سر صند بلبل بجارش
بنفشه دست نیر بر کوفته	که آرس سیدش رنگ بر کوفته
رنگوش زنده دانه لاله نموده	سده سوراخها در رخسار بود
ز بس ز نازکی خویش نشسته	دمیده آه سبیل رنگ بسته
و مانده غمخوار از در پیش گل	برای تیره بیاری دل
قدش آرد دست افشان کرد	بساط ارغوان گلبرگ زردش
سای سرو او جان در عیادت	میان چشم و کونش دل دوست
در دیده بینی زین ز بویش	بر دیده دیده ز کس بویش
درین گلشن که ز کس دیده است	سنبه از آنجسیرانی نیست
از و ششم بهر برک در کون	سنبه تا غنچه غنچه در خون
بهر خطره خون غوطه خوردم	سراغش تا نجا که گشته بر دم

کوار در این کتاب است

ز خیم خاطرش تا عین مطور	ز نیرم خمر چکا ه حیرت از دور
ز خیرت با همه خاطرش نماند	شان نمود و او که بی نشان ماند
خونم کان بر سر سر دم برستم	سر موسی ز عکسش بی خستم
از آن تهر که خاموشی گزیدم	جلو را خون کم در خون نشستم
نوحید پنجم	
چو کرد و نام کرد او ز نام	ز بان چون شعله همدرد بودم
از آن سغله که مجنون بود و بود	وز آن رقصی که مجبور بود و بود
چو سغله در صفاتش مست نماند	بر من ز خمی شیر بارید
چو رقصی دست کبکی فشانی	قیامت پس از نون فشانی
بوصفتش آن کی خوبی مضمون	شناور مای در لجه خون
ز شورش این گل آتش است	ز بوی دانه لاله زار بارنگ
دیا سنا تا که خیم چشم فریادت	ز بانها در دهان اکت خیم
نیرش شمع ماکازی که در	خورد و انگشتی و اشکی حکم
ز سر تا پای در خنج اله جود	ز آنکج دکن بویش بود
دم هر که ز یادش غم جوست	به نگاه جلوه سوبان جوست
ز دینش آنکج آنکج را دوا شد	سنبه ای اسنید می جان سنبه

دلم چشم

بم

کتابخانه ملی ایران

شماره ۸

<p> گرم از در برانی بی بساز و کرکوی که کامی چندین ای برت که سوی کس کام کنیم که میان غل پسیم از تو شم درد ترا میخسانه کرد دلم دم بر باره بودیغ ز خواب غم و اشک ماد ورق بخنایدش سخت لاله بر خرد ناله مضمون آشت ز حرف سرد و ظلمت بوم </p>	<p> چون کشته ات کردم زو سرم صد کام غلط قیل زنی کتم آه و رسن بر کردم که تا در بیدگی نگریم از تو سرم کردی سر میا که کرد خراب کردی چشم پرت از ورقهای کلم چسبیدیم که بیل خواند از وی در سن نمی تالم که در بار اصت که تم کشته می در بای غم </p>
---	---

مشیل

<p> پادت روح مجنون که گایست روم چسبید غم مال نیرم زستان غم خون ل آتنام چرا بر نامه جسم اشک با در انجوز که معنوی تو ای و </p>	<p> ریلی حیف نغمه تو در پوست غمت بردارم و خاک کنیزم نه جاسوسی ترا باید بیعتم که مرغ مایه بر اشک تو کبوتر مال و نامه افکند پوست </p>
--	---

بانی

<p> ز بوی آه عشاق ما غم من آن آشفته کار در دین رزازت بجهت اگر حسیم مرا سارست باوشیته کرد همینه مشق آه و ناله و زرم بیزم تو که بهشتیاری حرا اگر مستم تو ام سرست کردی درین بستان سرانی زو اگر نور کلم و رنار لاله ز غم بعد ازین فرسوده سحر وقت که تا می زرم </p>	<p> سشکی را جواب نادم که دردت از جان و دزد چو تیزی بر سر سوزن غم خور و غوطه بخون که و از آن ساز پس انو ملع سنان کز زرم بگفت سرد دیده ام میان زستان جم دم کد کزیدی کل لاله دل و لب فرو بقدر ظرف میگیرم سباله تو ساغر کبری من کردی غم که بر کهن مستان نقل برست </p>
--	---

مناجات بیوم

<p> الهی حسرمم از اندازه ز کلمه تا کل تو حسیر آدم اگر بر زدنم از تو بهمان جو کل و ران تو اعم هیچ </p>	<p> که از سر گم و سرتازده سست ز نان تا خنران کل خام قیامت را انجند کینار که فردا در کهن من شود هیچ </p>
--	--

تراخواندن نه حد سر زبانت	اگر جو رشید با ما بر لبانت
کرت خواند و با حق تو خوش	شکر و شکر تو من ز لبش بوس
زین من و یک عالم شد سرشت	بلو چشم میرد او از لبانت
جو چشم دوریت تا نام	سکافم سینه و سپر و زلم
صدق گفتن گوهر باقی کفایت	شرفی نه سر جو شش کفایت
شوم گوش از در گوتم بوی باقی	و گرمی غارت تو هم بوی باقی
دل دیده هم غافل نشیند	که سر یک نقش کار خویش نیند
سز شک آرد نشت او خند	با کشت سر ز تم تا نفس بد
جو بر خاکش ز تم کل کرده	جو بر چشم عروس دست
درین حال یک شیره بوس	که در خون مردم منزه بوس
نظر آینه رویش کشته	حواس ما بر دستان جبر کشته

مستقل

خیالت پیل برستی مردم	در آن خاک شطوفان نمم کم
دبست و پایش نشت و بند	سوزن حایر ایوانش تماند
گروسی از دندانش با	ناید بی ستونی تیش در
شکر را در برش اندازد	کی طبل تپی آواز د

سای

سیاهی را از خط مشق تین	که چو کان باز میدان استین
سرسش شد پای من و یک کویک	بروغر مال ناپسند هجر کویک
جهان کینه عکس مثلاند	در او را کت شریک ایناند
ز کوران بل از پیل بد فزیت	بهشت شبه ایما بی کفایت
و و منی از غلط چنان شنیدم	یکی صد دیدن از حول این
نقد رفتم در کت را حینم	خیال پرده نقش محلم
تمه کویرم تو پستنا حایمی	بس کوران مکر را حایمی

مناجات

الهی تخفیم ما نوشتن در بار	سخن شکر و دهن تنگ سگر ساز
جهان شیرین ز با تم کن کعبه	که چسپد جان من بر لب من
الهی در رحم جو ششی در انداز	جامم را کاهه از سر بر انداز
که چون در عالم هستی تم کم	برون آرم جو جوش می از
الهی ایجان بیوا از جامم	که کرد و ناله مغر استخوانم
بهر مو کز تن من رسیده	غمی در حلقه اول بسته باد
الهی ایجان ه دیده ام	که غلط استک کلگون بر تم
برای عالمی ز انک بدست	کلی در آب گیرم ماییت

جهان بینم بر روح الله گویند	جهان را سخن خضر سر زده نمود
قبلم غنچه در مشو و غایش	را یکشتی لب میزد و مویش
بکلیکم نشسته بنم اینک	که میردم بحشم عارفان یک
بهدم مینوم خواب توین	نموده جوی شیر و قصر برین
پس کین حج اب شیرینم	رفتم لب شکر شیرینم
جواز کور شکم خون جردم	گرفتم دامن کبوتره دردم

نعت دوم

بجام مرغ مادر شیر افروز	در ویم محمد غوطه میخورد
مهاد احمد و مسعود باش	شان قسم فاند ز نقش مش
ز نیت امده احمد در لکت	کلنده در میان واحد دست
که سومی خلوت حاضر کشند	بعثتی بر او ز نقش کشند
ز معنوی بخلوگاه عبود	بنا میزد تماشا مست محمود
دها عشق شمع فانوس خلیت	جراغش بزم آرامی صلت
سر سر سویی من کربوت بود	اگر روید و گرنه دوست گوید

چین که غنیر تو دوست کیم
 مرادم ده که دشمن کام مرم

خانی در سینه ام ده عشق ز راه	که بچید در دروغم آه بر آه
اگر سوز دلم صمد بار و ز	ز خاکستر سمان بر آه خیزد
چنان غم غم بر پای نه دام	که نهانی پری زمین کند دام
سخن خیزان و حبانی بگویم	ز نفس سجده آن آرزو بوم
خان مغز مرا مشکوه چو باد	و ما غم را از سر سودا سپرد از
که در وی شعله عشق است	برون و در کباب دل گذشت
چنان روشن کن از گرمی غم	مالب از فروخت جام دغم
که در خون تابش از خون دلگشا	کند آتش لباسی شعله را رنگ
نشستم ده بد لهما چون محبت	سکتم از منتت همچو حیرت
ز طرف کلام سخن برین	بنا بر غیر را گویت لایع کباش
زبان شک را تر و امنی ده	خسب آتش خود بینی ده
وجودم را در کسیر نظر کرد	که از بوت را در سیم و دگر
تا شبنم در حسر سپین بر	بغی شکر و در بر سخن بر
رک ابریم کن بار من کو بر	که بارم بر کل نعت پشیر

نعت اول

کلام طر سر از بی و پندار	چو بسیم الله در اغار مرکار
--------------------------	----------------------------

جهان تمام



شبی دیوانه بخت در دست
 ز لیلی و محبتون در بریده
 برون میرخت مغز منی از تو
 که لیلی سی لیلی رقیب است
 منم محزون لیلی عزیز است
 ز دیده سرشدم درایت تو
 چه سازد دست و پای خدای
 بر موی که گیرد مضجع خراب
 ز کعبه کرم در پی فشرده
 در آب ز فرم شوی خوب است
 شوم تا زره زره در دست
 امیدم را غامده پیش ازین
 ز میانی که زود در حیرت
 چو دیدم آمدن سلطان سخن بود
 کای خاتم کلین که در لطمه
 بمعراج سخن عین سحر

بصحر اگر دلیلی دوست بگذشت
 پس انوی کوی از سیده
 بجان میخواست مرگ لیلی از دست
 در انکوژ که مجنون هم غریب است
 خیال حبیب عشق مغز تو بود
 که تا کشی کجف ایم بگوت
 که خوش میگردم در موی سی
 را باید که جانش صد نفس است
 تن من کعبین دست تو بردن
 گم ز ابری ز خود تمییز
 که کردم کرد تیغ آفت
 بطوفت یا بنی الله در یاب
 فرو غلطید کوی تا بگو شتم
 چنین دوی سخن از موی بود
 پیرو سر کرده سرد فرط شتم
 بغرق شاهانه با و سحر

محمد خاتم سحر است
 اگر نه نور او در آب کل بود
 ملاحت را لب او چون شکر
 ز فرما بجا هارش عجب است
 کفش او زه نقاب کرد شد
 جور ز بر مهر و نه کرد سمش
 جباریم خیرش خضر است
 دعا را در اجابت دعا بود
 سوارش از نم یک انگه چون
 بیازاری که خاشاک است
 سمانش مصرتخ لاله بود
 یکش قطره که ز مردم درک است
 طیب استی دایم که دانی
 طیب است امتا در دم و دانی
 اجل سر که که آراید رخ چون
 سراسم بزبان در سینه است

خدا تاج بخش سرور است
 ز لذت طینت آدم حمل بود
 ملک آرزو در عالم ملک شد
 سراران سحر اسماعیل برکت
 عصای موی دم لایه کرد
 بدر دول رسی فاده را
 دم عیسی بن معنی گو است
 سر سرد در دلهار او ابود
 کند در یوزه خود شتی نو
 دو کیتی یوسف و عینی کلافه
 رنگان ز کشتن سینه دیده روی
 روزه غوطه جهانی سر زایوب
 علاج با بخش زخم نهانی
 بیالیم نگاه آستانه کن
 ند چشم منش آئینه در پیش
 محبت و جوی مرگ دیده با

محمد خاتم

8

ز حال خود بر تک زلف درم	پریشان جگر صبح کردم بزم
چنان ز در جامم تا توانست	که در مان الهی در کمانست
بوی زندگانی نسیدم	که هم ببار و هم تب رادم
تو میدانی ز قانون عایش	اشارات شفای خمسه ایست

نعت سیم

موای مع روحم افرید	نوامی چکش از نار نفس بود
که کرم سازد وی بر شاخ آرام	تواند واپس آمد سوی این ام
ز دست آموزی ام کرد و روز	پر بدی بجد رسته شد
چو تازش بر ده بر استگانی	ساجی جیش عظیمه مست
بدیوانی که بسبل بود مطلع	کهن محسن مشع مطلع
ز نقاشش خورشید مصری	که ای در شاه بیت سرو است
چرا اینچنین بکنست	صبا زین نقش عجمی است
شب آهنگی جوالبش اینچنین	که ای خدیو سراسر این عجم آباد
محمد باغ حلقش در بند	کل ای بر سر دیوار و خند
رزقش سببش بر برگ زین	سراسر بی آبدیالین
قدش و جانان را سر و کلاه	سهم در بر گرفتن بیدهد بار

بدر

بان ششم چشمش رخسار بود	که چندان که چینی باز بود
بزرگ ساه سر بر ک کفتار	ز خواب خمیش کرده باری
ز سنا دشمن بان دیده بود	زبان بگرد نظر دیدار جوید
ملک که خمرش چشم بر بود	سگر خندش ز کز تیغ بر بود
سر و سر کرده لطف الهما	شفاعت دستک با دین با
ز موسیقار هیلو و پیر سل	دو انم ناله از دین ناله
پر شکم بر پشت کمر استرود	دو دیشیرین کلهکش کرد
شیراز هم را باه از سرش	بود عجب زون لیلی بر قله اش
زین ز سر سر ما غم بود آن	سگر خند سخن بر تیغ نگذار

نعت چهارم

جو بردام نقاشی در استند	رخبت کردن در چشمه پند
ز دست معشوق نامیکرد	بدرست میل چشمی با بیکرد
فرخی ز نقاشش بر خط کرد	بلای کاری در کاره کرد
تماشای که عین آگهی بود	نکار سنج غیب علم الهی بود
ز تعلیمی که آن با قوه باشد	ز قوه نه ساز می بر است
خیان علمی که از ل راه است	اگر استی نسل نهاد

سزار هم از سوز دلین

خوشنما ز جرم او است

عمل در دام علم دانیز کرد	دور من اجدا از نیک کرد
ز ناع و قصر شیرین و بارند	خو آنک باد و نوح و شورانند
طلسم گفتن آدم جانش	که جو او در نعل آرام جانش
دم آدم ز نفس نوال فضول	محمد گفت و شد تو به فوش
بن خواهر سدا این عفت	سدش هم محمد کوی عصمت
محمد که شفاعت او است	رعصیان خانه بخش است
امید است از وی بوی خوش	که در جگر رحمت بر در کاف
و نجاش کرد خاطر گشت	ز نو میدی اهل شرمند بر
مخط مغفرت میبندد	دل بول صاف کن منجی از او
ز حرف جرم چون دست	که نسیخ رحمت ثبت است
سبیم زندگی کرد سرش	سراجبات و خاک پیش
ترازوی الکا و ز کبیرا	شکاف بدره بدر سیرا
عمل سخنان میزان قیامت	بقصیرات من هم کرده است
بذارم بر جبال عدل خدای	سعدانی بغیر از او سبای
در نعمت برابر گوشه کوش	چنین تدبکی در باغی خوش
زالالی از بی عذر گشت	سحر کان بدر که الهت

بلی

کبش آسی کرداری کنای

نعت نجم

در انخلوت که نفس میخواست	حیا صدر برده بر یک بود میداد
کار خردی پت الحرم داشت	صفایش خنده و دست خرد داشت
ز بی معشوقی آن ذات مجرب	بجز عاشق بود در مویه
چو آن معشوقی شد شقایق مرقوم	کل رضایه اشش و راق مرقوم
ز نور خود سپولای بخت	در خوشن همه جوانان را
با عشق همان آشوب مینماید	فانعت با خیال دوست میرا
که تا آکبر زد بر خاک آدم	دمیدار معشوقی در دو دم
چو ساری بیستمان هوی	در استیا نقطه چشم نوبت
همه معشوقی عاشق منم بود	ازین می حکم همه شنبه بود
ز نور خویشی منی برون با	که مغز آفتاب از غلظه کردا
محمد را در آب و گل در آ	بعشوقی جاویدش بر نجات
محمد شب عزام کوی دل داد	عنان آور کار کبیرا
اگر خوشتر شد در اتمش بود	گهای مشش بر که هوزد
هر از راه شنبه نش کرد او	که و بوسیده بیرون فاده

سکام

ز با زاده با او

کیمیائی برقی ملکیت با	فلک پرواز جسم آفتاب
سوی جولا که اندیشه است	کیم پرواز پرواز است
بیخ فستک من به بال اعجاز	که کیم سوختن سراج تو پرواز

وصف معراج

خبر کویند برخی بو العصور	بعلم رهنری استبداد عولان
که کسی که کام نام دارد	دو عالم در دول انعام دارد
نی از وجد بر روح بسین	سبک شرف کویان شین
ولی عبا حرا آدم ز خاکست	ولی جسم محمد جان گیت
قدم هر که ز نفسی پاکیزد	جسدش از روان پاکیزد
توانای که آوردن تواند	چرا در عسده پروان گاند
شبی در آسمان زمین را	رمانند از وزان و وزن را
هر چشم و نگه پرواز است	چو مرغی کوی پرواز است
ز بس غارتگری با دانه نوز	که در راه می سپید چون نوز
شبی چون نوز و سوس نزد	برک روز بد کیو برین
نوکفتی زیر کامت سایه است	در روز عکس شخصت است
چو زان شب نصف اول عذاب	صلای چشم بندی و کعبه است

برون

که بر کردون کردانت او	نه پرویت ز خندان که کرب
که بر پاید از بخش دهقان	ز بخش خم خورده خندان
در بدن امور است که کوش	خود از باهش سوی و جوش
صدای ز جا کجا کشته	که با آن در پوست نقد
لعاب از خیمه نورسته بخورد	بعمری عکبوتی زنج می برد
عابد بکر مستجوئی در عاز	که تا در پرده طشت کشد تار
بسنک کل فروشد است و آب	چو ز آتش ابر رحمت کویار
بزمک عکس فی تر کون	بت و بیخانه در بیخونه
یکی بر جای از جای فرشته	دو حسان از آغاه و موهنه
یکی محرم حرمین احمد	یکی ماه عرب از فیض مد
که ستم فرشته نمر کوی بران	ولیک در عجم حسان نمون
خران دیده هزاره بی بهاری	چو حسان کوی کسیر کوی
بیخ من است ناله زار	سزار از است نعل و حرم کله
مرا هم تهنه ناله بی شمار	اگر بل کی و در صد هزار است
خرانش ناله است که رقم شد	من آنم که منقارم قلم شد
بر پرواز پرواز بال تکبته	کز ستم نه چین کله ستمه

کیمیائی

جواب بروی عرق لوده و سپر	تراز و سر به سم از بار کوه
که مانده بر سر چشم خاری	دم عقرب بر سخت خار
سده چون قامت خاشاک خنده	کمان بر صید جدی ل میده
برو تا رنگشیدن رشته	کشیده و لویوسف از دل
طلم نور برای سینه	بروی بحر ماسی سینه
زبان عفت سده بروی کشید	براق و تک این دند
چو زان استهیل کم کرده است	بجس جستن او سایه زرد
ما شایش خواص بده میدد	هر کار ری حجاب چو زرد
چو صنمون خاطر جسته بی	سده استوبت و شورستی
حکک سیلی عوز برقی سم او	کره بر باد از کوی دم او
کشیده بی حرکت نفسش	بچنیده سرمه بر سرش
نه بر جا بود و نه خالی ز جا بود	مسی کل و جالش موالود
بروی قوی صبا می نده از کوه	زوی دل دست خاک نمه نود
که سیما با ز سر سوزن	چنان در نرم رفتاری او
برنده راه را امراضش	بریدی که کز ترش از جانش
دمال عیسی از وی باز نده	میس چن مهر در دروازه

صدف را بجز سوزن کوس کند	دو کشتی دست ترا کوس کند
ارود و دی بدربانی نشاند	فروع شمشیر زانی نشاند
خو رشتند یک انجازه	بجربوب مره خاصان کا
قدم نازک تر از غوی تان	زین لبوس ایاره همان
پس سر غزف تا گردن کشند	کواکب حلقه نظاره بسند
عطار دانه کوی تا وسیله سازد	به آمد ابروی پری که نازد
بساط بوسه بر می حید از خاک	لب نره سبانی چیت جالاک
روان امان بگرد خوش میزد	سمه رده خور به نیت کوش میزد
درون به و ماسی بریان	کف مرغ نند با تیغ کریان
رخ کهر از ناخن کشنده شرم	در آمد مشری با روی آدم
دوات و در مشق غایه غامی	ز خل خون مردم دیده قایم
سرستانش ز ش چشمه باران	جمل شد بر سرست نوبهاران
حباب آتشین بر کل سینه	سز از رشتنم خور کسینه
پایض سوره لوز علی نوز	بر خرخک لوح سینه خور
چو بیز زخمی بر جیسر رود	اسد از موج اسک خنده خور
کربان لب از دل جاک	سنان سنبله بر کشت افکاک

از آنجا

دل جز اسی از چشم خور
 همه نظاره سلطان وید
 مذوق رخا عیشم شکر
 نهال سببند از کبک
 سکت باگردن پشت بران
 ز سر نایب عجب مردم
 کمان کوشه گیسو از حلقه
 سنده دلو از خیر از محلی
 سر از پشت ماسی کشیده
 چونند زو یک خوبی کرد
 بجای خست در قطع اصل
 در صورت دین بخورد و با
 بگنجد خوانده سر تا درون
 تمین دام که در دست و چو
 ساله دیده شد دل سینه می
 ندانستی منستی گاه آنام

ساله سر کون از خون برینیا
 ز چنگل عینک جندی دوار
 کازیده سر خود جسته شیر
 سماع سغله در قصه شاره
 ز میجا سخن سستی خدایا بر زبان
 خون کس عین جیرانی درین باغ
 قناده کشته بر جدی نظار باز
 درون ده نوسن حالی
 بر یک جام بر نایب مجده
 منی عالی که جاندار و حیوان
 که رفیق شد سبای کام عمل
 که استامد سپهر او مینما
 ندانم نمی فهمم که چون
 ساله خوب سانی خوب می خو
 می دید از جیدن ساله در وی
 ساقیت بر لب نایت م

نشسته لاله حنبت بجز آب
 دعای کرده از لعل مکر کوش
 که تاز و یک بان حلقه برود
 که بیرون آئی از جان سرشته
 دعای سبب کفک شو
 رسول الله ز جام فرود هست
 حسن اگر کیوی مشکین است
 بر آمد بر راق برقی فرست
 سپاه انجمن سوی کذراه
 فرخون سینه مری خروشان
 قران ز نهره و جوشند با هم
 بیج بهرام بر یک از غار کوه
 فوزان مشتری در دران
 ز خل آن بر بهند وی ملک
 حل بر سینه و لاله برول با
 زنگه و فتر بان چینی کیر

کل سجده ز کس کرده و نایب
 که در ز دیده در دوش غرض آغوش
 چشم نیم باز ناز و نود
 جوار سینه دم گرم فرشته
 ملک ان حاجت انگ شو
 جانش گرم مذوق حلقه بر
 سمانا در دل صبح رحمت
 چو آنکه با دیمای بوی گلدار
 لب از نراه بوسه تا سیر راه
 بهستان ترخ بر سوزنمان
 ز زخم شیشه می نمیدارم
 بخوناب خجالت عوطه خوزه
 چو رک لاله سپیده بروغ
 که مژگشت بر شمع تبارک
 زین باز گیری شاخ و دودم انداز
 سراپا پیش رسیدن سیر

بهر آنکه نفس راه بر روی
 او را زرد و سفید
 عین در زده ام سر کوه
 من از سر راه دور است

دل و زان

از آن که در این کتاب است
که در این کتاب است

طبیعت هم نشاید بر سر آمدن	خرد را نبیند محبت در قرون
مرا چون لعل در بریا جوشیده آمد	جواب بلبلان جانموشی آمد
نه آنجا موشی که جهل باشد	کهن تا بوقت عمری بر سر آمد
که ابرویش بند چون چرخ	بگردد عرش طاق بلند کا
کلید معنیما قفل زبانها	دستان زمین استمانا
جواب این غنیان علمم	بوتیدانی که بوشی حکیم

در خواب دیدن زلالی حضرت شیخ قطبی را در خواب دیدن

درین محراب سپهرانی بوی	بچشمه مایه چشمی عروسی
شامی که ز لعل غمت که در آنجا	بدرستی باد و دوستی که در آنجا
درون دیده که ز راحت جدا	در میان جوانی مردم جهانجا
بجواب خموش نمیشد و مشکل هم	سحر چون دیده بر روزی نیم
ماند هر دمک همچنان نمونه	که مانند کی رسمند و از کوه
بمیزب و صل می آید و کوهانم	سالمین تا دم صبح آفتابم
بغیبی در نوید و از ای شینی	که را اندر برگ گل با بگوشی
مگر نمی بختم بند می ناب	که سیری نیست جان را از کوه
بغیبی که روی موانعش چو باد	عرو پس استمان روی زمین بود

ز سرستی چنان کم کرده بود	که دستار و کلاه با این بود
ببالیدن سورهش از نالهش	که بستر را از بیل و دواش

در صحبت علی ابن ابی طالب علیه السلام

ز تیر اندازی لب بر سخت	ببوی صورت تیری بر سخت
قدم در بر سخت الما بند زد	دم از غریزین حمد صد زد
چو غریزین دل بر لب ساندی	کتاب وحی را بر اجزای
رساندی بی انداز عادت	بر همه پیر سلام با شهادت
بمیدان شجاعت کرد و سنگ	که پر دوازده هزار از سوی
علی شد تیر و در کوه از دوش	خدایش کشت و کعبه آغوش
بدیوان مرید صمد شود	رخساک سبز ز دمطالع بود
ازین صحنون حرم شد معنی بود	که آنجا شاه بیت اسجین بود
ز نصح چو زانوز و لصبان	رباعی کشت عالم که بر ای

علی گویم اگر حوا تم گفت	خدا وصف و ثوابش مصطفی گفت
حوساق عرشش که در عرش ای	بی استا چون سیمای
بر و با هم علی صحبت کرد	حرام فتنه ز ابا جال کرد

دل بر

شمی نوز و زوز و زو جوانی
 زمین آب و گل هر یک بستم
 خاک را زل پایش یک میل
 سواشش می بالین گل مالین
 جام مصرعی بر گلک می بست
 شکر خواهم رسته غنچه شود
 حوغنچه سوی محبت کا نم نک
 کمن ایام عمرم در غم بود
 در آمد خواب پوشش در کلام
 چه جوانی بوی پسر این
 محش دل کردش بیا بید
 ز طاهر دیده و باطن تربیت
 چه بر جو دیده باطل نمودم
 چه با می روز نشستم در شسته
 جهان معسراج بر تازی قوی
 ز کردش از زنی کرده شد

بخارش آسمان در روان
 طویع کو دکان داب خرم
 عمل در جانشش روح کوی
 گلش مثل حواله ناله کین
 که کاسی نعل از تیشه می بست
 که فکر مکتبم در زیر بود
 بغل بر جزو دستگی بصد
 میان شت و نه باد خرد بود
 محال تر از آغوش کارم
 ز نیا رنگ و یوسف روغنا
 چکیده صورت و منجی رسید
 نظر آینه دار آفتابست
 بام خویش در معسراج بودم
 گلش ز آبروی ن سرشته
 که میگردید ز غنچه گل عرش کوی
 که تو خانه اندیشه بر جید

ضعیف که رشتن آسمان بود
 گل صبحی میدره از لب بام
 رطقتش به کوهر در تک آب
 نظامی هم صورت حسنی نظمی
 مرغ خرقه پوشیده زانی
 هم آغوشش ز آغوشه
 سحاب و اغوش ازین آرس
 زده و امان چشش آه بخون
 در زین خلوت منبیس سحرگاه
 از ان در حسن جابن کج
 در ان خرقه ز بسج می اعضا
 که سایش شده در حسین جوجام
 از ان ده که جل مالش فروست
 پس از چل سال چون فرزانه کرد
 چه کردم چند دستی خرقه باقی
 سایش در فاقوم همچو دانا

بر و بر حسن رسم حکمت بود
 جانش لاله زار شمس سلام
 سخن را شور زنده با دونه ناب
 ز بنده بر کفش خط غلامی
 فلک در آستین طاس باقی
 اینس دامنش باقی بکسته
 سپهر و از کون هیچ طلسم
 نشان بچینایش چشم خون
 بر دوش برده خاضع کانا
 که چون من با دونه را ایم خم شد
 زده سپهر انهم ندیمج و با
 که چون من با دونه را کرده انهم
 که مجنونست در زنجیر جونسنت
 از و سر عافتلی دیوانه کرد
 زمین هیچ ز انسکا سناکا
 بسی چاکتراز چاک کرمان

ضعیف

زین رخکاپی دست در گم	بعل و عقد من از زین سیم
ز خاک پاروی کاب حیات	سیند آب رخ صبح می
سری برداشتم چشمی کز تو	چو دیدم آسمان نوشته نو
خواب و درن مرتبه دوم حضرت شیخ لطف علی او جام زد و نوشت	
جوانی یک و من خندین گل	دم عشرت در اول نشانی
خیال سوخ و سرخوش از رخ	سگر خوابش بروی تخت پاید
سینه اش لیکر آنجیوان	سینه سغله زار حسن جوان
بشال بود شورده سینه	کرم نند پای خاک رکب ز ما
ز دی آسم سوی لبش کبر	چو آن خونی که آرزوش زنجیر
سزارش سغله در زنجیر پیت	سینه دیوانه در قاصد دست
درین فصل طرب خیر دلاوی	خس میخوار کار از آن کس
خران سبیت پی بر در او	نخ ساقی ست کز خنده یار
یکی آسج نابسته بر جوی	چو تنی کا کخذ مستی کجوی
یکی رانچ ناید آور دریزان	ز زنی سکه اش سر سوکران
اگر آنت عمر کوه است	و کرامت خواب سره
کز آنخیز زنی روز هلاکت	وز این ریزد بروی شکست

سکینال

کله

بجز گامی بفضیل برک تران	که عمرم بود از جد که کران
بلشن شیخ گلن بار ماند	غریب صبر رفت خار گاند
چو جانان کشته مرغ بوستانی	سده در مویه زیر زبانه
نمال پنداری باغ خزان کرد	برو بوم نظر از کستان کرد
فدا دم از می اندیشه سرت	خون گل ناک ما بسیم گفت
خیز دیدم چشم دو ستکامی	ببستانی سرا سر رونظی
بهرستان پای بند طوی آباد	برقص سینه کوبی دست شاه
سکه شیشما سر و دل آرا	بجی ماده بر کرده سوارا
گل و سنبلی هم زلف و رخ پاد	سینه غمخیزت کوی حماد
دران لبستان که گل رویی	می و تو بهر جو متاب کتان بود
بکسی ساخته چون بر جوی	ببست از سینه کبر کس کی
در و حوضی جوانف تو غورمان	پاله خونی چشم حرم و مان
میش رنگ رخ جوان مپاک	چکیدنهای قطره جوانی پاک
جواب باد چشم مست سانی	سوزش کرد سینه همایونی
بران کرسی درون گلستان	که سجده کب کو شریکمان
زار باب سخن بیکلیک شسته	چو چشم سگ ترکان حلقه بسته

سختی جان و در زمی دل نرم
 ممبر روی هم صبح دیده
 رنجایی در چو ترکان حسرت
 ز نظر دایره بیرون چشم
 در آن مجلس که دم از روز
 چو دور آتش شامی میسند
 نظمی ساعتی بر کردمانی
 می آید پیش سر آتش گل پاک
 هم از آتش آن دیر آید
 کز هم تا غمش از دست
 در او تنگی سبیل خون
 از آن ساعت که بفرم از آن دست

بنوک مرزوه خوانا بر کرم
 ز نور چشم کید کز چکبید
 به عظیم و دگر بر جانشند
 چو یک قطره می گلگون چشم
 و لم به سلوک به طوری ز
 دلم چون جام سرتاپا بدین شد
 هجرت ماه تمام و مهر روی
 ضلعت خویشش اده نژادک
 غلط میبند می دوست و مباله
 کشیدم در زمان زخم از دست
 ستادن را فادان باردوست
 همان چشم همان چشم همان

خواجگین مرگ بیوم و چون روز حجت نظامی زدن و چو...

کل طعنی بوی غم در سیر
 همدانبری شود در واره ک
 نه قامت کشته با کوزی آهون

که این صبح اجل مانند کوه سیر
 که در شهر افکنند آوار ک
 که بسته نوشته انجوس دو

بمددی نو بهاری اردا بی
 سحر گاهی حیدر کالکیر
 زستانی که آتش خام میگرد
 زن آتش بهر خار درشتی
 بگری سخته ناسازی میگرد
 چو آتش خوشتر از جامی بر
 بین استاد آتش کار در دست
 بر آورده سرا یا در نظاره
 منتسک هله از آهن ناب
 با بخت آتش کلنگ در جوشن
 کز قدر در بخت آن کلکی بار
 ستراری کشتن و قناعت از دست
 برون میبخت از سخته آه
 نجیب لنگیران کهنام
 سیم خواجگ بود در غایت
 کشته دیدم از خواجگ مگر

چکارم خون تر نشسته این می
 ندوم خون با صبح خیزان
 ز خاکستر حرارت دلم میگرد
 کرده تر خنیدی خون غار شبنجی
 حو طلمان در بغل بازی میگرد
 رئیس لرزید رنگ کز من بخت
 که نخل نوم از آتش میست
 بکام اسپهمنی پستاره
 در روی وشی بر دوش سب
 چو شیر سرج با جانوس و
 عقابان باره چو بی صفت
 دل خون کشته بر واره بود
 کز هم دایم از مکرش میگرد
 ز تاج شمع با این بر نهادم
 سوز بردگی آدمی بدست
 سوزی بردگی آدمی بدست

خوشن

فون کر

دین

غم دی

سر کردن تار برق کرد
سکم افکنده چون که گران خیز
زین ندی که با او در همانند
سبک آن بر دمی ابر نشسته
سدم با عالمی کج شبانه
در آن رفیق نبی بر کشته
ز طول آرزو غمش زیاد
نی ارایش کلکونه دست
نشسته سرخ کل عقد زاله
زاله یک علم بر جاستر بود
از انضو ادوی چون در کشته
چو در یازف و در پای کج
در زشت صد غلظت کج
بر وی آب مایه سیه سیه
از آن دریا جوی بر کشته
در انضو که جوش زلاله میرد

ز سر تا دم همه در لب قرار
قدم بر چیده چون ملک سبک
شب معراج نذر کشت جان
عبار بر بادوشن با دستم
ببر کعبه و بر دوع روان
که از لطف موانی حکم کشته
چو صحرای مویس از کشته
بهار آنجا سبدر بود کشته
فاده عکس ساقی در مالک
سده سور احمد در کشته
نک استه بدیر بر کشته
سده دیوانه نوشتید
چو اسگ سر لکین کرد جوش
طیسم نوز بر آینه سینه
بدشت افاده دیگر راه کشته
ز نرغان ناله راه ناله میرد

دیدار بدی قصه ز راند بود
بهر قصه ی کیش فلک لغت بود
فضای پس از ختم کشته
چه جا عالی است عالی از عزیز
نخارین باه انجمن کشته
ریش باه انش از نضه جوی
نماده همش بر استانه
برون مداران قصر دلاوه
ببالیدن ندم دریای جوش
مرا بگرفت چون نکت بر
هنگ واری نمین از نکر کرد
جبال یکدگر از انفس کشته
زنجون حفر بر کف نهاده
چه همچون منک ز نایابان
بهر یک قطارش خالی مرکب
چه حفر چون زرخندان کویان

که هر شش هم شست کمل بود
ز بسن فاده اندک بود
سواهی کلفتی خاک ریش
چراغ مسجد و میخانه بود
خرامان سایه امین بر سمشاد
بر بدی مرغ سوزن ل جوشید
سواهی ای غمخاسته
نظای تک باهش شکر
ز من کج کشتن دانست
ندم من مکر و او تک شکر
ر مرقاضی جیبی فرس کشته
هم چون سخته و آتش کشته
که کعبی فدر آسوفت ده
غزال از دست بوشن با کج بان
کج دیده پابر کشته
پراز ترکیب عمل خبر بان

از ان همچون معنی یار کند
 بسا را غرض نیست بر دست
 سگر باره ندیم شک و پانز
 طلوع نشد در کار سخن کرد
 بنغم غم غوطه پستی فرو خور
 از ان همچون می که در آست
 می همچون و خرقه دیگر خوا
 سده اشراق بود کس اشراق
 که بر قلب وجودم خطیر زد
 بملک ذره اکنون آفتابم
 سده ساله کسب و دخل ایران
 الهی دایم اشراق بود
 بشائی و اشراقی محتاج

کفتر در محراب خود و حطاب ترق

سخن آینه سخن است همراه	رسم بوی در دلمای گاه
رضنون صورت معنی ساهی	که در لوح زنی جبهه کنای

جانان معانی لغت بند
 گرم آسجی جسم ریز دار بق
 جگر بز نوک ترکان خوش بند
 بر کر خبیت دادم نقطه را
 مرکب ندیم ترکیب افراد
 مزاج و طبع را در هم نژاد
 عرض بر جبهه رنگ بر خضرد
 رنجور شدیم کمی در جام نژاد
 نقاشا با قبولی فتنه خبیت
 خود علم در مرآت سبب
 قدم بر جبهه بر زلف ادم
 ورق بر رسم رزم افکار نژاد
 رضنی نالعبله ای در نوستم
 در اسطراب ال دیدم گاه
 را اشراقی قدح آمد بدم
 محیطی را دم خیرت دیدم

مکنم

رطل فسنی و قشیری
 که ششم چون قلم رکما لبریا
 در کسیر و نیرجات بستم
 تپشیل را بریدم دوزخ
 تناسیح را بجزئی نسخ کردم
 سکت کل نسخ و نسخ را نسخ
 رو اندادم ز حرف لفظه
 ز نیم معنی تا کاف کوفه
 به غما و دو دو خط در خطه
 ز علم حق سنسین در افان
 پا و پرو او با بخش ایدو
 کفنی تی حش بر من حرا
 تعالی اندر آدم تا بجام

سزوم محسنی باطل بسندی
 رضوانی مهیب خفرا عدد
 طلسم سحر را در کتبم
 حلول و اتحادی را در لایخ
 رفقا را بصفری نسخ کردم
 بر اندم را تا نیک است برین
 قلم در استن و اوراقی است
 دیدم چون ل و چشم حروفی
 کز ششم حاشی معنی و حرف
 بقی حق که کاشراقت ارق
 که در متن هم ایستد دل است
 در شش تا باغ جنت نیم است
 بروند خستم در حق الله اعلم

حطاب مراد اتراف

بر یوانی که دیوان بی لوق	سخن خستم خدنگ عمره او
جز بان سمشیر در دوش استاود	و همین بر خاشی میدان کشاود

لب طلمات کان اچاستت
 سپر اکلده کوشش و کوشکار
 نظر از آنچس بر خاطر لکده
 جنین خان ما و کوبس و اوا
 که دامادی کند اتراف امان
 سعی حضرت حتمی از این شد
 سخن باز رفت استادی و ک
 از و بخت خرد فیر و ز کرد
 علم شد بر کفم مار کشته بار
 سخن از نسیه ام ناید بلب بر
 قلم کربان بخواهی در آمد
 قلم خواص گشت و غوطه خورد
 در این کوزه که من اگر بیدم
 سپر و مهر میگردند با هم
 سخن و حشی صحرائی ل با
 حواری بعد عمری در کشته ش

زبان در کام دو است
 سوا سجده بر کف ک کوفت
 جگر با شیده و مژگان نوشته
 دو ال موج زرد بر روی با
 درین عیسی ترا درم آید
 که ختم فطرت آخر زمان شد
 بگارت بجز دامادی و کوش
 عروسی سخن امروز کرد
 سخن ز مهر و معانی همه مار
 که بر آینه لغز و باهی کوش
 سز زلفش بر قاضی آمد
 که نسیان سپر دراز دیده ام
 سخن را میگل زرین کلام
 کلکاه دم و باد آوردم
 ز مدلی مایه سوسی از چپه و ا
 بر بجز رستم کس مای بسند

در این کوزه که من اگر بیدم
 سپر و مهر میگردند با هم
 سخن و حشی صحرائی ل با
 حواری بعد عمری در کشته ش

فلم سیا و دست یا سینه است
سفری از سپهر بجان آرد
سخن عفا شد و من آسایش
ندم که خویش بر حق بکنیم
سخن کوتاه که عشق او در است

بشمنش ترا و ک در کس است
عز لان را ابدام خط و کرد
که در قافت متواری نشانی
بر دم قافت با عفا نام
سر و سر حلقه زلف یا است

اعزاز استان

چونند در کارگاه کار فزاید
بر آب و گل مری سرشند
فرد آمد قضا در عالم پاک
نه این مهادرون توان درون
یکی را پیشی در کار کرد
یکی ز ننگ گسته بار دارد
یکی را قدرت ناله ندان
یکی اشکی بگردیده تار
کلی حواهر سپاه و کشور و تخت

روان دستی کل دستی خیر
به پنهانی سطرئی نوشتند
که بر غالب زنده خود افکند
نه آن سطر از حسین توان
نستم در حق او بسیار کرد
باین رنگم حکم افکار دارد
قصایش از این توان و نه
که بروی چشم من خون نایبار
کلی از خویش بر کشتن سخت

گفت در کشتن محمود

چو شد آن کین را تحت تان
در آمد تخت را سگام شرح
در انوسیم که سحر آتاک بود
چو ترکان قسح و جنگ لاله
لطافت با موامد کشته
نفریب لان دانستند
کنافت انجان نایاب شد
ز بس کردی سرشخ از زمین
بر چشمه شقایق چای کرد
صبا بر لک با موم چای
کند سبیل و باروی کلنا
سر ایاتیل کلین قند محبوب
چو دیده تیغ ندان بر شمشیر
ز نامه شور محض عرض میکرد
جانان ز خویش لکر خط جا بود
ز نابک کرنا گوش فلک کر

تا رفتن تلخ کینان
مجموعه و شد معراج آن
سوار و روزه اش فوس شرح
دستی نیم که کرد و سیال
قدم بستور و زمین کشته
بگوش عجز ز دستی کف باد
که مونا رسته بر تن آب شد
فتردی مهر چپ مغله در مان
طلای پاک دست افکار کرد
سنان لاله بر دوش تها
چرخ آه من بر حسین حلال
سرتار نه بریده بسته بر حوا
چو ابر و طاقهای سجده بند
زمین از حسین دست فوس
که نفس سایه بر دوش بود
نفر او از نه انک شور محشر

بشمنش ترا و ک در کس است
عز لان را ابدام خط و کرد
که در قافت متواری نشانی
بر دم قافت با عفا نام
سر و سر حلقه زلف یا است
روان دستی کل دستی خیر
به پنهانی سطرئی نوشتند
که بر غالب زنده خود افکند
نه آن سطر از حسین توان
نستم در حق او بسیار کرد
باین رنگم حکم افکار دارد
قصایش از این توان و نه
که بروی چشم من خون نایبار
کلی از خویش بر کشتن سخت
گفت در کشتن محمود

بشمنش

تاه

مست

علم زود کسوفت کرد و حکمت
انما فی پر بر امون سامون
برابر یونهاران در بهاران
زین کرد سپه بر کرد پست
انما فی پر بری کشته بری ار
که تا چنانه کرد و خوش خنرا
سیر با بر کتف کلها و مانند
ساده با سوار از فضل آت
ز سر سوبل بستی اکت و مذ
سپه در بر خنم خوش خنرا
حکمت را بر خنم از دوا
خدیو مملکت یعنی که خنم
سبک و می که از آل کین بود
ببین وزی که بودی که سعید
بر آمد بر سر بر یا شاهی
ز دل بی آه چو دانه خنم را

زین بر هفت و این تا همت
سپه سازی بری بلوی کرد و
غبار الموده سپه باران
حق بر بر و با می آسمان است
ز دیوان حکم دیوانه قیام
خج انداز این کاره کوز
کستان قوز و بلبل غنچه فاند
جواب سل و رخ در عرض
تل خاکستری بر باد داد
بگردون صبح کرد و خوش
زین آتش جنت ابر با بود
بلند اقبال تحت و خنم
نوا می سیخ و آسمان بر بود
سوال محمود کفنی بود سعید
میسه کاندل چند که خنم
منا و این چنین است

رنگه شسته شسته خنم
تخمینه با دل حینم شسته
کرده نو بر کبرک استکی
مذیده از طرب غیر مدارک
سرسن با تیغ دولت در کائن
تیا جم پیش این محمود را جا

خطاب در جواب وین

بش با ز می جو خنم است
دی آر و نسیمی از کد ز با
دو دیده در سوا می خنم
کمی بر سر ز ندکل از دل بر
دی با خنم ز یوسف زوی کای
و ما عشق که عشق بر طراز
سود کاه که کور است
دی از زلف چنانکه کندی
کمی جانرا شتراری آورده

کمال خنم و داعی خنم
طلبیم در و در ای کس
بجده لاله از دایع شکلی
بجست خنم شمی کرده نازک
سرخ با تیغ و شتاب ز پیش
بیک فرکان خوالش می خنم

الین

در جواب دیدن محمود ابرار و اعراضی که می

دل بچهره آنکس منور است
چو عاشق بنمود در بای حوس
گداز عشق چون کرد و کوی کسیر
گداز کسای کردن کار زین
ز نامه تا رو بودم در حاس
که جواب عشق به باغ عشق
ازین باغی که بهر دست به سل
که قابل را عشق آید نفس کل
اگر جز اسرار آن عشق است
ولی کوی بود در کار خوش
چونم را ساقی میخانه کردند
دل آگاه را عیب نه کردند
سپاه جام می بای برستی
مباد استیثیه دل بی گستی
ستی محمود و خور ز سر پند
سالم مرغ دست آموزانند
در آمد ساقی از دهنه آلود
رک شیشه ز نوک غره چو نو
چه ساقی نورش آینه بی تاب
نک بر روی لاله در بکر خواب
کل رویش که از مغز خورشید
میستان لبش با نغمه امید
سرخ جام بلورین و ممتاب
رغبت بهر افاده بگرداب
بط با ده بسینه راه برد
حق نوشته رخت بر سر برد
پنج اکلند سحر اسانی
همی صافی چشم شیشه بچو نو
همی از درد اساک و بر آرمی
که کیفیت جوزک انوی می بود

نیش

که ای ساهی

که امین می چون من حضور
خون یک قطره از لای حم او
می کرد می خرد بی برک کرد
جانش گرم و راستش نمود
در آن مجلس که ساقی نور جان بود
هر کس که خرد لب و سگفت
بیک بهلو صبح از دست افتاد
زین غره که سبز دست بیداد
مزه شمشیر بر دو تن استاده
حالی بر و ما برو کوشه می بست
بوعی ح میزد زلف را تاب
بهر جانب که دیده بازی شد
درون آبره آند و فونی
صندای این کی بردست میزد
ز دم این یک فغان بر دو دم داشت
نی صد جا میان سینه بصد زد
که در تو زیارت افکند بود
سرسپوشی و پای حم او
غم از یک جرعه سناوی می کرد
که کوی باشد در وی شسته بود
سپاه کردش چشم تنان بود
سازم خیزد بهوش سگفت
سپای خویش ساقی مست افتاد
سکاف دل بهجا کوی چیداد
لطیف بر مردم است ده
که موج از تر خون الوه گفست
که می شد شمشیر او چشم خواب
که با مال حسیل بازی شد
یکی دم خور کی سبیلی پانی
که بر ماه کرده طشت میزد
از آن دیده که در زین کشت
ز سینه قلب فریاد میکرد

بانی که در او شسته بود

که در شیشه او چشم خواب

که تا دم منبری صاحب نفس است
 وقت آمدن مالکند و جانی
 کرده خورشید راه آورد و درام
 زنگ برکنده خواهد گشت ای دوست
 بخوابن صفت پوشش کوشش
 خود و رنجیدگشت از غمی بن
 در آمدن غمی را بغارت
 سر و سر کرده سبزه ان کثیر
 بی نظاره مهر از تاب آن و
 بی چون عجز لب بر لب
 دمی کان کوشش لب من خوشتر
 سخن از سگی راه و دانش
 لب و کرمی شمشند و بود
 سزاکت لبسته نوی میانش
 بی لبسته بند ابرویش از دوز
 سینه ز اجوست این بر آید

و دم دیگر دم فریاد رس است
 کشیده پوستی بر آستخانی
 سخا را با وسیلی زرد و دام
 که تا یک نام رقصه باجم دوست
 عرق از جبهه غلطان در گوش
 فرو غلظت سی در سکر خواب
 بچشمی غمزه و چشمی اشارت
 ملاحظت از زبان چاشنی کبر
 گرفته دست بر بالای ابرو
 و دانی راه خندیدن مران کم
 ریشتری لبش بر خنده سپید
 لب می آمد از اطنان چاشنی
 ملاحظت تا قیامت بی ملک بود
 عدم کم گشته راه دانش
 که نظاره ز آتش بگذر دوز
 بعد سینه در کاوشش در آمد

چون زنگش شود بر و از بر دست غلامی که دل از محسوس و بر بود	ولش را بر دو چاک سینه کند جو بر وی یک بر ز دایره اش بود
مستقبل	
شبکی که جز نوبی تحت محسوس در آمد تعبیت لیلی بخوابش	ز دست خلی خیل نامت بخوان بر آمد در دل شب آتش
ز جگر حبت و در دانه اش کوش حجت از خواب که بخوان گشت	سراپه جان شد و در پای کوش حجت و امین خود گشت در
که گشت از لیلی و چون خود شد ز لیلی غم لبی در روز بود	چو فطره و اصل جی چون گشت لب طاعتی با خود فرود
سیداری محمود از خواب و عجز از ای احسن قرآنی	
سکر خوابی که بیشتر بر میکنم کسی که روی غمت ستانم خیزد	هم کرد آمدانم ایام اگر خوابی ز بالیت کز برود
حجت که خوشش غافل نماند ز تپداری شو که راه رفته	که داری شکست و در خواب نماند که تا خوابیده صیدت گشته
بزرگ سر سزاران خواب را ز حال پست تا احوال سپید	که مر یک را بعد روی کاری ز دل از پنهان ز خشم بر پوز

فان

بر نیانی دل تا حق حسیع ز عقده بشنم و گوشت کستان رخ پروانه نباشی و بوسه دو مرتب سینه از زلفش بود نیک مردم با بدیاری است خیال آنجا نیک با ایستاد خیالی از حیف کی می رستم کلماتی معجزه و پویستند برون آرخش ال و عیال او	رک پروانه تا بر بسته شمع ز زلفش خلیس سانی مستان از رخ آب روان همچو سیع خیال خواب از پیشش بود حوزد کرسیه از غره پیش بهر جا خواب بسته نه فدا ز جهانان تم جانی میسر است خیال دوست لغزش دست بند خیال عشق کی در غم دست و پا
--	--

خواب
خنده

مستقل

رخال کوکب بر سپید پرویز کوبی شرمناخ ابروی چونی چگونه خواب اری بچالش خوابش را در فدا دم اندوز ز نونا کر و غیره انجا رسید و کرتی بنده ام چون می سراید	پای کی استون ل سحرینه ساهون بکس و بی کوی چونی که عاشق کس نیست از عهد چانی که امر و زوم جگر پیشتر ز مرد خیال دلستان ز نامریدین سزا ز غیر شیرین منیب بد
--	--

دود

بود چون کوکب بر آینه درشت در اندر غم نوی از خواب خویش که زده دیده که با بستنی را که را بجز از دیده کس پیسته خان بروی محبت شکر کم کرد دلش ز صفتان جبابی بر خورده نظر آینه دست نه گرفتند که آراید خیال این آن را رخا لبش سخن بخت دل بنام سخایت با دل سوزیده کرد سپاه سفله را سر و سر بگرد که ای دل بخت بر کردید کردی و کرد بکف کبرم جام زرد را چنان خواست آمد که بخت نباشد عاشق از زبانه دست مدا هم آنک که ناری می سربست	و بد که گوید عالم بخت بر بست چون غم نیم بسمل رقص آینه بصد در زبانی خون آینه را مرده در زخم سوز زلفش که خود را در وجود خویش کم کرد همچو جام حسرت سلی و محزون کند زلف با ماه و بخوست بدای جان آسوست جهان را خیالی هم بد بستش در نیامد سخن از رنگ از خون بکسر کرد چنین بوی کباب ال برد سخی خون و بگرد و دیده کردی کجام غم ستم بر زلف فعل ترا که بسج زنگ افق دار دست طلوع پشت خون بکسرت کجام از حسرت می بجای بست
---	---

ندارم ره جو در بزم وصال	سر خنجر و پای خنجر
از آن نیز در چشمم کرم بویست	که تسبیح شریک افاده است
مگر در سید کردن تو نبی کرم	ز خون صید تو تا گوش کرم

دشتن محمود و دیگر

میدانم درین دشت پر است	که صید دل کم صید است
ولی گویم که خمیر کوه دل	مگر استوحسب که یارین قابل
همان است که دل صید پر است	خدا نک از ناله خالی کرده است
بهر چرسی چو خاطر رام کرد	موسس خون شکار آسمان کرد
که کرد و خمیر بجان گفت	سکتن در دل و چشمی است
کوزمان درستانی که تا نزد	دماغ شاه پیدل را نواز
شراب سندی خون کار است	عم عشقیت ز سازگار
برای هر که در چشم خور	ز لاله بر سر سینه و چاله
عبار از بوی و خوشی ز بوی	بهر یک در قلاده آرزوی
لی بخیس و حال کم کشید	دل صیبا و دوان لاله و دونه
بسیان و ام دادن خون کرم	بر و بر بس چشم دم لایه پوست
بیای صید ساز پریشانه	سوی خون بی ملامت بر نشانه

راگر

ازین افغانه که آتشینک	چون کرم دارم در کنگه
نویسم بطریقی از چو کسبل بار	نمود آه و سوا کسیر و طوبی

موتور شدن محمود و دیگر

چنین بجان ما و ک خوردیم	که بر عجز چشمه لاله است
که چون محمود از دوری آن	شد از دوانان بر شمشیر کشته
کشید از لاله دل لاله زار	چو شمشیر نیسیم از زخم گلزار
بها موی ناخت ماه عالم افروز	که ره بگرد بود و مهر لبی سوز
سگم انداخته ابر بهاری	سگم آتش که شمشیر کرم
که امین ابرایم بپایزه	که باران ریزد از روی ریزه
بر آب رخ نقش آرزوست	که با مویز آنک از جوی مست
لطافت ریزه می بارید از بار	کتاب بپایه می پشید از بار
ز زخم نقش زین زایل می شد	ز زین تری می شد مایل می شد
سحق از غلبه سینه دبه و جگر	غم از حسیخ میله در زنگار
ز سوز بایک ز سناوش برست	خون ماله دوشادوش برست
غلامان مرگ غم در جام کرد	ز غم سطلای حق را وام کرد
دلیران راه بر کعبه سیر شد	احل بر بال مرغ تیر شد

کتاب بپایه می پشید از بار
ز زین تری می شد مایل می شد

اینان

دم اندیشه در محراب افاد
 مران مسکنه از شاخ کوزان
 را که گشته کورستان تدا
 که بر از روبرو از جملت نمود
 یک از ما و کینه استخ
 سکا ریرا کی خواب کج
 خالی را که شسته لاله
 چوستان می عشقت در
 از آن مسکا به بر در
 پسته بر کشش در
 چه با لیده و سینه
 بی ز ریخت و ارای
 چو تیر از حلقه شکر
 بساط دشت را بر یک
 چنانش غول با موم
 راه که کردن محسود

تایب

تعم

دانه

فدا و شش ابر در دست
 ز شش من مکتب داب
 زمین از تاب که ما
 زمین ز کس نظر بر
 موایش تا جدهی
 زمین از شش کی
 بیخ و در اعصاب
 کلبش ایچان می
 که در خار بست دیده
 چندی تیر را
 که ز شش شعله
 میان سینه سوزان
 بیک را ندی می
 رشتن کز بر سر
 می رشتی مکتب
 بهار غزوی کله

که از سر سبک
 چو سحرهای
 کلبش در
 که کشته
 که بودی
 تقو شش
 که نوک
 که چون
 چو از
 بهار
 همه
 همه
 مثل
 پیاره

کفن تبر از آن صبح فرود	که از مهر تن نفس در سینه فرود
اگر این عشق دم از دل بر آرد	مک را ریش ز آب گل بر آرد
روان مد صبح چون شکر بخورد	سکر شیرینی در خود دید
کفده منت و نورا طهرین	کف صابون لطیف این کف است
نقی حواصده تا محشر بکشد	درین محبت فدا ز بوی آن
ز بند صحنه جوان پریشان	سخن چون مویز چون سهندان
نقطه قطره ای خون نهند	بگشاید اگر بر آید بند
خوشد صبح و عجز از دست است	طلوع بونهار از کشت بر است
شقایق در قاشق پای دینه	نهاده دیده بر سوراخ سینه
که امروز استقام عشق بخت	بگر یک قطره در پای خونت
گل زینتی بوی یار چالاک	دماغ ز دریده بسته از خاک
که صد با لایق و کیف در عشق	مرد ز دیده ز کس زده عشق
ز خاک آستان نامیدان	چنین گل میکند چون سهندان
که چون گرفت محسوس و جانگیر	ز گردون کاسه پرست کرد و پیر
خوستان صبح خنده بر کلاه	کف همچنان بر یک مویز نهاد
سازم زان میان درویش نیک	برنگ دود آه آگسینه نیک

سینه دانه

سینه دانه را در دست را که	چو بر کف کس کس بازه نماید
بودی ذره از خاک آن دست	که بزکام کلکوش نکل گشت
بگفتی و ای هست و ای زود	بگفتی آه چشم و آه ابرو
بر آن گشتی که بر کلزار نهادن	رخ زردیست بر دیواره
سراغی که گوش کلکونه بسته	خرشیده رخ با ریش بسته
سراغی بری که بر شاخ چهار	کافین بجز زینب نکاست
تم ابری که در فصل بهار	چکیده نهایی امش روزگار
عبارت که بر امان نشسته	بود جان که از جانی بسته
سپهر را در کجا بوزنی شاه	تم از نامی گذشت و کرد آواز
بیکدیگر در اگست نند آفر	که در یک بر اسمای بود در
سپاس لا صغیر را با پارسا	صدای چنگ همک از بلبل بر است
رنگ داران بر آمد بک نمبر	که دست جرات و دامن بر
علم نداشتیم کینه از چپ و دای	و در جانب صبح مرگ از خواب
چاک سیل مبارک و رک ز بود	که سر سیر و دیر لای سر بود
هوا از روح گشته پخته می	خیال آدمی هم گشته پخته می
بوی نفس منی گشته زایب	آنگه شخص می گشته در است

سسته

دلبران از این رسم در جنگ بود	سندی کوی پستان مرهای پرو
هم چون لب سینه می نمود	ز زهر را حلقه حلقه می بود
فلک را گوش سفیدی ناله تر	بروت مهر کندی برقی شمشیر
رسم سیر از حق دلبره ان	صدای سندی بر ناله پنهان

آمدن محسن و پیشگاه

رسید از راه و دید از دور نمود	سینه پستان زمین کرد و دل
یکی را رخ پهلوی بر درید	فقدش لب کشته و درخش برید
یکی را سپهر بر برافشاد	یکی را پای بر برافشاد
یکی بسوزد از خون آن گشتان بود	چو چشم سوز چشم چون آن بود
یکی غوطه بر چشم خویش نمود	در آن غوطه زدن در زخم نمود
یکی برده از چشم سینه و سوز	گلستانی لطرف دشت عشق
بغزنی بر آرای جگر زین	سپاهی بر سر دوش از پانی تو
سپاهی چون گل و لاله با د	جگر جایی و دل جایی غمت ده
سپاهی ترکت را سستی	سم آورد و فدای این جانی
نم سیدانی از طول اهل قسطن	که عرض نش کرد دیگر کس من
ز نه یک طر عرض لشکر میست	قلم را در دست گرفت کرمیست

نه از عرض کرد آن سنان را	سند چون از با کلامی خوار
سری بی انسر و آه دما	کند صحن حسین و مازوی غم
میان تیغ سندان گرفته	نخوتش آن جوش خونی خسته
سخن مشاطه و آرایش فکر	سر سیدان نظم و معنی مگر
تن آسوده و احوال معینم	که با کوشش نشیند بر سرم
روان انگ ریخت چون وانی	که بر جودار باد الک کاروانی

عرض سپاه دیدن محسن و دست گرفتن

مرا عرضی که در چشم سست	زمین از انوی فلک راست
کنا ده دفتر چشم دل منک	مزه لشکر نویسن انگ کلک
دو چشمم دفتر سوز و روت	مزه لشکر نویسن انگ کلک
سده الم پس لمانی لبسته	بجا داده نظره سینه کبریت
سیند نور و مانند جگر سوز	بچک نیره مرهای نو آموز
ز نوک نیره چنان چو سیاب	جان در خون کشن محطیر جوان
اگر و آدم پس از انگ میانی	زمانی عرض جیل آسمانی
فلک را بر زمین و زرد آنا	که عرض جل معنی سینه کمان
شود عیاشان کرد از لکنه	نبین خوانم در بار کشن

بسیار را عرض کرد آن

در آنجا که چنان

سینه سینه از راه
ناله سینه در سینه

شان

ز لب
نگار

کف در کوه

نهارا

سوی

برقص آمد غیب و صفت کوز
 چنانست را حرازلت بر کوز
 سرخشت کواکب جو چنگان بود
 مژه بر رسم روزن از چنگ بده
 عدد راده یکی فشره و غلط بود
 عبا رخصت من نه کا و مایه
 سرا بخشم بویک نیره دیدی
 مع ترا پشت را نوزفت ز دست
 که با تنگی ساز و جا کندار
 برون شد ز چنگان جان بود
 صدالم کرده بر بر سینه نبرد
 بدر پشمش با بر سینه پیش
 چنانست را درین عادت که
 کل رعنا سپرد در سر کشیدی
 سر بند و می نالوده بر سر
 سیاسی تیغ بار زد و پدید

دوب

بر روی عهده کشت که برون بخت
 بختی ز ما نبود معدود
 ز با کوی لشکر کوه کشتی
 منادی کرد محسود و علم امین
 کزین پس که شد خواهم کزین
 سنان و تیغ فارغ از مصیبت
 برون ریزم خودم را زین چوین
 بختی تر کشن بر نزع خود خوار
 اما قدر کشت ترا از سرافند
 ملک بخت و لشکر می شنیدند
 سید عاقبت محسود محمود
 طلب بر نمود کل دراع بخت
 که می کج روی تیغ و خشم
 سر تیغ من و با بوسی خشت
 ترا این نعمت از زانی و نای
 چنان زنی که تو کز کجی شنید

بک

نوی

و کز نیشی دل موری کند ریش
بجان من مندر وی آید این

مشبلی

حزینت دل حراستی بر دل خور	کاش که با دگرش ازین کی بود
همان سپه روی ل زخم آفتاب ک	که شد خسته نیک خون با ز خاک
دست ببدل نسکند نه چونست	میز از این که قدر دست سوخت
کند نفس خیالم را چون کرکان	بگردیده هات آنکی بگردان
اگر خاری کشد که فرام	بخوان نام مرا بر باد کلام
منورم سبزه در ملک آسارت	خران تنواری با دگر است
منورم ورعه کشتی در پانک	که گردون دایگی و محمودش دلک
بفیدت چون شتاب حکم بقدر	مهر جان در راهی کجا بد سپر
سوی ای پد ما غمی بست گردان	رضای را با قصه مدت کردان
درین گلشن خوشخبر دل برت آ	دل خود را بیدار بخت آ
که من رستم که تو ز چون عریان	بوی گلشن سپهرای لی ضعیبان

زشتن سود گلشن

بود دل گلشنی و سینه گلشن	که میریزد درون را نیک گلشن
بوی عیان شد این نیا نشین	که بالا گلشن و ماین است گلشن

جان

بنوعیان

اینی

ز ماین کرد خاکستر سو اوست	ببالا بر سپهر ما کرد با اوست
که ما آینه ایم این دو گلشن	ز خاکستر کسند آینه روشن
ازین گلشن غبار طبع بر سرش	وزان گلشن بی بالادوی باش
که آن گلشن سر با کفمنستی	سعد آینه سهای روشنستی
ز تو پوشیده بود سج برجا	بجان طرح و بیجان نقش برجا
هفت کرده گلشن بودی	چنین آینه اش روشن بودی
گلشن سوز گلشن تو گلشن	که خاکستر که آینه روشن

مشبلی

گلشن بر روزی غبانی	سیندان جسمه ادا رونی
تمه در چوب گلشن تاب پشید	ز سخته با بول بر وانه ترشید
فرو خندید مرده گلشن افزون	که ای گلبرگ پیش دراع بود
بناحیه سخته آن مرغی نشید	که از آتش شتر جوی آید
نسیم آسمان هر روز ز سر تو	گلبرگ بر بان کنان را در تو بود
ز ترکانی فتنه کراستک ز کیم	برخ دیده کو کین دانه جبریم
چو خیزد ناله دل را جرس کن	بسینه بود که این او غنیمت
بسر داران بیدل باقیامت	پیکر کشکی با داسپلاست

گلشن
گلشن

بود دل گلشنی و سینه گلشن
بوی عیان شد این نیا نشین

فان کتبش در کتب

که بکلی رفت لعل دل نکبتش
چو آتش پاره خاک کزین کتبش

اگر گشته در دوه صلابی
شده افتد کیم کبر عظم خراجان
واعظ دشمن و از روی دوست
راست نیم شور حیرت الوده
دلش سجو است ملک مقصد بید
خزیده جبرتش در چشم خاند
نگه با اسکی غلیب و وقت
رکش از پای تا سرخ دوست
چونی آگشت بر لب و سخن را
برین افسانه چون کرد پیش
گوش این غم سرا زمرگان برآرد
قصا کوی بین کارش نهاد
همان در بسته و بار نه کنده

مشتمل

بختش در غم روی کجاست	چه دیدم زخم داری کدام
ز زنگ کستان غمزدم آنی	سندم آشنای بوی کبابی
چو آن عهد او غم جانشی کرد	بلخجی جسمم سپر برآورد

ذاتوز

می وحدت بلخجی با بر پستم
چون از خط لوی جام غم غم است
هر کو مریغین اورم افشار
بلختن از زکریا جانک و درین
سوز کورده ای شش حسته
کند از دیده اش در اسکی پستی
بلخجی برداشته از کوز را
بلخجی با کربان آتش کشت
خوشد کاس پرش بر این کرد
بیشش اسکی بر زنه با ملک آشت
دشمن از سوختن تاریخ میرود
تا و جانشن تاریخش هر چون
سز و وارنش و چشم از جای بسته
دران سخن می آرا کشت کشت
سپهر نمی بجای کسیر نشسته
برستی زلف سخن تاب بیداد

اول

بلخجی

بلخجی

کباب بل بستم بزرگ بستم
همان بر غم زدن جام غم غم است
ز غم کرم صاف و دردی کیداد
لباط انتخاب از خاک حسین
لب لب چون کرد خاک پشسته
مزه لبی کیم محبتن ز مانی
کتاب کینی دید نور سبک را
چو آتش پاره خاک کسیر کشت
سز بکشتن با تدا مان کجا کرد
علمای سیه سر ز فلک داشت
ز زنگستان آتش مانج میسیر
کشید و همچو آنگردل در آتش
لی نظاره بر روزن نشسته
را تو امن منوی آلا کشت
نشسته چو غم خاطر کشته
برستی زلف سخن تاب بیداد

بهر کوی درین دیر غم از روز	دلش در انتخاب غم شب روز
بسی ز انوشیروان روزگار	رشت تا صبحی درمستی خورشید
غش غم دل صد باره می کشد	چو گل دست از گریبان بریندا

مناجات محمود و در کجای طلبیجات

دل را که بدر لب خنده دوست	در دل زن که دلها خانه آوست
بجست و جوی آن یار که گشت	دور زوی کوچه کرد استین باین
اگر در کعبه باشی و در خرابت	سوی پس کوچه قاضی حاجت
دراور اگر میان تو کردی	بجنان چاک دامان تو کردی
بنوی گوشتن بر اینک است	که گوشتن چو گل بر اینک است
ز تو یارب و ز ولایت لیک	از روان قاصد و ز دست اینک
در حضرت که بی چون نه چندان	همین یک ناله کاری بسندان
در لبه که یک است بیک است	چو یکت می ای و ای سکن است
چو در بند و کت قفل خویش	کره در کار با از کار نیست
بر او که خنم بی نیب نیست	زبانی بی زبانی کار نیست
چرا آندهم که جان بر او زید است	که عیبی طفل با او مزع نیست
ز کعبه بر در او که همانیت	بیرنگی در شب سحر که نیست

بنانی کانس

بالینا

بهر کوی درین دیر غم از روز	دلش در انتخاب غم شب روز
بسی ز انوشیروان روزگار	رشت تا صبحی درمستی خورشید
غش غم دل صد باره می کشد	چو گل دست از گریبان بریندا

مستقبل

بسی دیوانه زبان خواهم که	ز راه او در او بسندی کشم
دری گویم که جرات بر نیاید	ادب خند که گوش منده ناید
چندین بستان ز دل بروی من	فلک را تا که در خون من غم
کدامی محزون ز روی یکسی ما	ایمید پیش دست و لبی ما
قدح چینی جانهایم جگر خوا	دماغ آرای و لهما می خرد دار
ادب کاتب ترکان خونریز	لغیب ریز من چشم خمر خیز
کار و دل بر شربت منده دان	بهاره ز تو بر امید واران

تاریک در کعبه است
تاریک در کعبه است
تاریک در کعبه است

سواد پسندنا رنگ تو افرو	بغضن لاره ما رنگ درام
را چنانست و کردش کرد دست	برو خدا که دست جرات است
من بد بخت را با نیک دران	الهی عاقبت محمود گردان

مناجات کردن محمود

لب محمود بعد از نوحه من	چنین مرغ و دو و آهنگ کهن
که یار ابا و زاپس بنایا	ترشم کنوز او آتش بس بنایا
عظمت دست از تو خیزد	یک یک را با جام دل رسانند
سبک بخت در زمان است	که کر که کران باشد که گشت
باستقبال حاجت آجینانی	که من از جنت لب برینانی
کل سو کند و صبح رخ نماند	بجای که است گردا جایت
بجاشای که در باغ میار نماند	سمان بگرفته رحمت بی گشت
ببر دانی که در غم خازن خاک	تندیش ز غم بر باد پاک
ببینی که نسیب کنی با غم در زار است	میدید باش او و تو نسیب با دوست
بجزاری که غمش تا که باشد	هوایش بر تو ز جندین که باشد
بایستی که دست آموز است	بر بر واری که سوختن آن جنت
بر عیاری که جنت تر است	اجل ایس نشین صحت دوست

سوره حمد
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
الذی هدانا لهذا الذی کنا
عبرنا و لولم یهدنا
له لولم کنا من الخاسرین

در این نش

کلی

بگو

بگو

که بر سرت بسوئی بر سرم تا	و ما هم را فستج که بر سر تا
مگر روی کنی کند تو زین رای	بکارم کردش چشم ساری
بر یک باد و پروان تو چشم ازیم	کم خرفت تا ما بوشن رویم
برات بر خشتن پروان گمانند	بمرا فر خشتن دیوان گمانند
هنوز شش لب خبات من است	که از اینجا نه فاصه حاجت
چین پیش می بر کوشی او خور	سرخ تبار بوشن او خور
که ای خون گرمی باز رحمت	یک لکت تخم در کار رحمت
خروج عجز و استغیا بیایم	که من مذک عتاب پر عظام
بم تا و استغیا می طلبم از تو	چونست کرد در دایم میکند از تو
هم چشم جو آید این سرخی	که چون زلف ابرو از تو در کمان

رسمین در پیش کنی و سپردن آوردن محمود را

من از خود سیدن در ایام بوشن	که با داد و نوحه چنان پیش بوشن
بجمنی کام ز د آشفته بوشن	لباسی که در راه دوست بوشن
عبارتستی سپر آهن او	که سپر ناپیم از آهن او
چون در بای بر رسم خود خوان	خویشش بود بر رسم خود خوان
رضیت نه سپرد کشید	چو بوشن تا ده کردن کشید

زلفن با بر خشم نشیند	بهر خون دل خشم کشید
سوز از نو ندارد و باجی آید	بر پشت کارگاه آفتابش
خیال خال آن شیرین شمایل	چو ز نور کربسینه سبکزد
نمیدانم که آن دلبر کیست	همین دانه که جان آشنایست
یکی در محنت دیوانه گفت	در کام و عشق لب چسبید
که نالی سینه از خون تراشی	بستی از لعل تر خون فیه تراشی
ترا با بدیدن سوی خندان	در آن ای وقت کردید آن خندان
نمنا که از آن این حرف بدید	رو جام عشقش آبی بر رخارید
چو سوز در گوش معولان درگاه	در معنی ز کوه سحر خاشاک
تبا آن رخساره لعل ناب بنشد	ز مغزش بوی گل زینکوه بنشد
که از آن سبب آن بود که در	بسی را انتخاب خند کردید
یکی سر کرد و این خواب نیست	روغ آرد ای پو و ای فحاش
و که طلعتی مهر فلک شد	مکن آن ملاحظت را مکن شد
که با قوت که از زمین دارد	دکان که بر او خسته ده دارد
که مغزت و دو کلمه زود بشبها	که می با جویب چشم طلب
یکی دیگر چو گل بخت خندان	که ای دهری خدیو خشنندان

نیری

عزیز

طلب که صورت آرا نشیند	هم سب کرده و سبت بزند
چنان منت الیوم با طرازد	که بر وی عشق لرزه چسبند
چو سوز او در عاشق حال شود	تا آن صاحب تمنای در سب
بهر حسرتی سفته کوشش میداد	دلش را با پسندی چو سب میداد
سای تا عسرافانه برود	می چسبید حلال جام عجز
سب بستن او از زینهارا	که چون ز در سب عشقش کین را
چو دل محسود را پیر بود	علام عاقبت محسود است
از این است و چهار بار نماند	خران و نو بر انجام و آغاز
کهی در خاک سینه چلی مغز	کهی بر آب سز و سستی است
کهی بر آتش دیوانه بنشیند	کهی بر باد و بران بی غم سید

در بیان نسبت با زواج اول او

ز رنگ و بوی رویدن نماند	نماند از گل و آب زمانه
که شمع مهر گل رسیده ز جانت	نمیدانم که نخل من کی میست
اگر برک جرات به خیم از خون	سهم روی زمین کیسره دور نماند
انت رت بکنند ز کس مهربان	که در آن لاله چشم کعبت چو لاله
شقایق را نشان در آستین است	که دامان کدرا مین شعله صبر است

در این اندیشه چون که شود
که خود ناز و غصه معصوم
سنتها را چو نماند به سز
و عاشقش از سزا که بر سز
برون داد و در دلش چون
نماند از آن رخ کاشی
که از صحنه این رخ دور
ساخته این بدلی که شود
سند از زود و چه در وقت
شما که از چشم خیم است
که کام دل ستم از دل
و دلکشت است کورا و کشتی

قصه از آدمی در روی درخت	پری وار از نظر دزدیده است
دلاور مثل حال نوحندان	گند اهل جور لغت به نوحندان
ز تیزی مره در اوج پرواز	سردی طبعش از نوبت پرواز
به بیخون سبک دستی نمودی	رزه از پشت ماسی در روی
در آینه اگر دیدی رخ خویش	که نمی پشت تن فرک در پیش
ز بس در چشم خود زهر نیکوسته	بما تم مردمک از روی نشسته
رحی چون سر که دموئی خود بخار	دشمن دار و بلار اسرار
از آن میشد بخت آن سر خوش	که میدزدید با جزایر خویش
سمه ز برالش پوی میگردد	که موبرجال استن موی میگردد
سواش از غنیمت تاب ببرد	کیش انگه او را خواب میرد
در آمد بر تیش بر سر بخت	و کله ار کر بیان را دید بخت
ایاز آن فتنه را چون بگوید	عنان بر جلوه شب بد بچسبند
کی بر سر خویش سبب بود	کز و فوس قریخ نیک بپس بود
با آن رهزن حوچان حوله خورد	دل بچکان بر سپو فاسد بود
چو میندوتیغ را بر کردن او	بطلعت جو سر فرو بخت چو بود
چو تیر تیغ را اندک از کار	در آمد ز در جنگ او بر بخت

پوشش بنام

بگوا

کند بر از باز و داد پرواز	که بودی خفته پیش زلف طائر
سج زور کار آن حج و مایش	چو دو دل که رصده برک پیش
چو آه گرم مشتاقان کج بود	چو صبر شسته می حرات اندو
پری رو را بیک نظر که ببرد	که مردم که چشمش کهر بود
چو مگر ز خویش در شک آغوش	بخش از زبانش آورد و در لوج
از آن چو کت عقد آه آب	بت کشیر مان در بند آفاد
کند اهلن بلائی آدمی نرود	کا حل بود پیش نشا کردان نرود
به سید اهلن ابرو کن را	خرام امور زنت و حمان را
حوز لغش کرد از پروی که کند	به خصلت نهاد ز لغش بر کز خند
بدرست آورد آن با قوت خندان	روان شد جانب شهر بخندان
کنون سزد وقت فرستندی نمود	سوی ملک بخشان از پی نمود
کایا ز تیغ را آرد و فر اچنگ	بهر نوبی شکست بکشش در یک

رشتن محسود و بدستان و غمخواران

شبی طبع طغنه از غیر کردم	بختان جب کر اسیر کردم
سای لی سون ز شتم جو بودم	چنین از ناخشم بر خاشاکم
که آنجا که سپندای محسودم	بجز سوی بدشاش جهان بودم

چونکه زلفش در دستم کشیدم
بدرست از آن نوزش آورد در پیش

که آنجا که

درویش بند و من از سبک	سکینه دل چو شسته ز رخه کبر
بهر کوه فکند به بدلی بار	چو ناله اندر قلم ما با لاله زار
بهر روزی تویی ز امیر خشم	چو امک لاله کون در کوشم
به دل شاه نوادش بر خندان	سزاران دست خشم یکبار
عزیزان آن آسای سپهر	دل شاه و خشم منی منم کم بود
حواجز اخروی آرام دل اند	کل بر رسته آن آب و گل اند
سراپکش بگردید و بگشت	کجا از مردک در زوید
زبان از بخت مصلحت بود	علام عاقبت محسود و محسود

درستی محسود و مبارز در خشم بدین ایاز زینج اور خندان

دران است که مارا کرم کرد	دعای بندگی را نرم کرد
خدای بنده پروردگشت حساب	بجمله بندگان مطلوب طلب
اگر دشمن خردار است تو	که مارا دست آخر شتر می و
در میان از استوار روزگارم	خرداری بجز از خود ندانم
چو نافرین گشته بخیر و خشم	علامت بیت بر سنگمان میخوشم
علامت شب که زوز جاضر	سخت عینت و بیوند حاضر
خوشننده و دوا می شتر می	کل روی سبدر اجده رز

کبیر و مومین باشند	منک حرد و مکه اسکند
از خود دوستانه بر بفرمود	ولیکن چشم جان با لبوت
بمالش زان کمر و نعت کرد	که شاید دست هیچ نعت کرد
چو ایم شد پیش سوز دل چو پیش	که ای چشم و چو چو چشم
رخیم شمع امک کرم رویه	که آتش از پر سروا کرم رویه
بوز و غمزه زخم ناز اجاک	که برک کل کند خوانه لاله
ز ویرست این دست آید که	بیرون جویند از زخم حشر
اگر از جنگ دامنش که آرد	سراز جاک که با پیش بر آرد
بلی جانی که در سبور و کد آرد	نوبه غایب ز کار راست
درین لغت پیرای می آید	دل سر زده همراه کشش با

اورون درویشی ز ایاز زینج اور

ببازاری که درویشی فرود	زینقدری چشمین از زان فرود
که آن وز دایز ماه سپید	دجستانی نژاد و دست پیمان
چو شور زور کار از جای بر جاست	سوی ایاز از زینج فرود است
ایاز از پیش و ناز از زینج خندان	کشش چو چو اربا و دوانان
هرگاه کش که سایه از تمید	خانو سستی و میروی وسید

طاف

۱۰۰

خطی چون ببارش دنیا کوئی	خضر را آتش بوسی در بون
بجز تیسینه در کله شبیه	بشم فدا مسودی سکه
سر سر سوی او چشمی بر لب	بم در رنگ رویش موبول
نگردی تیر بارش حای در دل	که گشتی رنگ بجان جان سل
بویرانی ستم را کرده خول	چو آن خاکم که خواهد گشت دل
نهانش در بر بند چهره	کاستانی بسری در غنچه
سوی باز او کشمیری علامت	قیامت بنموشن آه خزان
بباز از چشمتان چون در	جبارا بوشن حسن از سر آید
بباز از آنگهان ز در جبهه	که با غمت از کله او جمله شد
نه هر دل راه سویش علی بنام	که با غم سوخته آتش بیامید
تشنش چو کس در می غنچه	بوشن مشتری زار می غنچه
بدر که حسن آتانی که چسند	بر بکستی صورت مرغ واد
چه میداند حسن تیر برشته	که با در کشتن چه لذتها برشته
مکلف پرورده آزار مسود	که شور عشق از دکان تک بود
دران باز از سودای سر در	علی سودای او رنگ در کرد
نظر افقا در روی او بارش	بر آمد بجز و کردن بارش

بسیار است که در این کتاب است

بسیار

نمایست با نظر مستغور	که ای چسپد بدل چون سوز
نمای سرد و لاجون راه گرفت	نفسنا را اسپرده آه گرفت
نظاره آنگشتان از کار دقت	که دور که از کینه و بدار دقت
خزید آن سبز مسود و کوی	رغبتش خنده مپست و لوتی
چه سبزی با زده کلکون شبیه	بجان عاشقان از عشق شبیه
سری و صد پند از سر کرانی	کجایی و مسراران ناتوانی
کر را با سربین پیونده کرد	کسبستی در ابوی سب کرد
رخ و زلفش ماه و آه می بند	چو ماه در دقت می ماه می بند
سوار می دیوزانی سب در بوا	روان شد با تیر کبستی بنبار
چه خوشی آسمان تک تیر و چاک	که با داری سب در کبستی خاک
نصورت سوده چینی جبارش	و چو کشتن با جدم کب آن کوا
نظر پوشیده بودی در بون	نمید و دیدش آیدین دسباز
نذوبت بودش از دوجا	بیک در کان زدن شرف سب
بیک جبین خان از چو کب می بند	که در کبستی بر پی صدران می بند
ز راه نوسن آن سرو آزاد	که صد خاک قیامت رفتم زیاد
ببست دهباری چست و چاک	بساط بوسه بر می چسپد از خاک

جان برود و با برکشش بود و در بار	علاقه کشتم که ما کشش بود و در بار
سوار کشش بود که لا اله الا هو سبحان	جان کشش و بس کشش کرد و در بار
سوار کشش بود که از طاعت دل با	ملاحت انتخاب آب و کما
بر چرخسی برات مرگ شری	بدل کشش بخت کار و در بار
ببیماری چپ انداز جانی	بجای ری غایب خاستن
ولی بیدار و جانی زنده بگرد	لبی در کام کشش بگرد
دی بر زمین خست کشش	خما چشتم در من و در بار
کسی زلفت سپهر را ببرد	کشش کشش کشش کشش کشش
ز نالی چاشنی کردی طلب را	و طلب نه لعل ز نالی لب را
که تا کشش در سزار و در کشش	رکشش کشش کشش کشش کشش
طرا کشش من که تا بر سپهر	خدا کشش بر روی کار و در بار
کشش کشش منان برده افتد	ز برقی سخله در جنت و در بار

طایفه کشش عشق محمود و بابار

چو سار کشش کرد و دست کشش	ما کشش چون تو انجمن میفرورد
سز در در خوشتر کشش کشش	علم از تپ نه و سبب نه از دل
بجو که سحر توان در برده کشش	سخت کشش و بوی کشش کشش

ان:

کرفت عشق در سر راه بر کشش	سواد کشش همدا بر کشش و در بار
ز نظم سر نوشت عشق تدبیر	بود یک تا پیشش جبین ابرو
رخس مطلقش که بروی بر کشش	بسیانی موی تا با او کشش کشش
بنام نامی کشش بود و در	ضصیده او قطعه ناله است
بما کشش در معنی کشش	سزار کشش بر نفسش خواهد کشش
کسی اگر کج کرد ز برده در کشش	ندوید و عکس جوشن کشش کشش
در بر کشش که در کشش و بوی کشش	بر و لعل سراسر بر کشش کشش
بجو کشش ز کشش کشش کشش	ز زبان لاله مصون کشش کشش
جو غریب لب کشش کشش	بمورد و ناله که کشش کشش
بما کشش کشش کشش کشش	که جنت کل فرود کشش کشش
ز نالت انجمن کشش کشش	که با زنگ کشش کشش کشش
ز بیم نازکی مرع کشش کشش	بشاید ناله خود و است آرام
سز از بوی کل افاده در کشش	سز کشش کشش کشش کشش کشش
ز کشش کشش کشش کشش کشش	که چون کشش کشش کشش کشش
خیال کشش کشش و کل بود	که دل بر و در کشش کشش کشش
سیرم آبد لطف کشش کشش	سز کشش کشش کشش کشش کشش

ز ناله کشش در دانه بر کشش

سز دل که کمال در کشش کشش
سزار کشش و نفس کشش کشش
بظهور جانی از کشش کشش
هم می در کشش کشش کشش
ز ناله کشش کشش کشش
کله و دیده کشش کشش
و کشش کشش کشش کشش
بمورد و ناله کشش کشش
کشش کشش کشش کشش کشش
ز دست افکار کشش کشش

کشش کشش کشش کشش کشش

ره و بوانه بی شرم و اگر
ر با مد شیر سحری از تار و
می از چشم شیشه است سزا
که امین می می گرم رسیده
کل روی می کشن ششم تا ک
دیانش چون بران آتش در آ
چو کام دیگری آست هم کرد
چو جام از نوش لب بگوشی و
بی اطهار عشق آرزو تا ک
بولو حاجت نذوق را تویت
بنوعی دل ستان چهره بر اویت
قلع سما چو نقش کار که دید
بر عشق قامت رخسار است
شیر آسار خاک دل بجز زرد
چو آتش بر زود چشم شرم بود

نجام خیز آتش را با کرد
جانی جان بدست لطفی ده
که آتش در میان ساغر افرا
شمالش قطره بروی سجده
گفت بگر که تا کشن خضر افرا
ز کام خود کام دیگری سخت
خور از روی ناف پوزی و کام
بر آعد از دلع آرزو و دود
چو لعل از کان همت و پیش پای
عینی بوسه کند از کان تویت
که از نور حیات نام و دست
بسج نشسته را بر سر نشسته
چو شمع گل که از یاد می تویت
سپاه معشقه را بر نگه کرد
ولی آنچه حکومت خاک ره بود

در تعریف کعبه سیره نال

کعبه است در مدینه
که در آن است خدیجه
که در آن است زینب
که در آن است فاطمه
که در آن است علی
که در آن است محمد
که در آن است ابا طالب
که در آن است ابراهیم
که در آن است اسماعیل
که در آن است هاجر
که در آن است یسرا
که در آن است یحیی
که در آن است یونس
که در آن است عیسی
که در آن است یحیی
که در آن است یونس
که در آن است عیسی
که در آن است یحیی
که در آن است یونس
که در آن است عیسی

بومال

چو صانع رنگ فطرح و منبت
ز تو قیامت آن کزانی بر جای نشسته
که امین سب را خواجه این گل و سنگ
کسی با عسارت که بر سر است
زلالی در روی میحفت رنگ
نشستی دیدم بجوانی بی نکته
بشارت کردی که در کای نشو و نه
من و آن کعبه که از عسل است
سنگیستم که بسیمون را گوی
چو کعبه عجب چون دیده بود
چو کردی بر لب میشتنشستی
در آن کور و شناسانی آرزوی
چو آدم را که شنید آن گل
زنگی دست بر سر بند بود
در و بر بسند ما بالانشینی
بر من کردی غنا جاه و روزگار

یکی و بر آنه کل شد یکی دل
بطاق مسر که بیستی تو نشسته
ز دل بجان طبع آشنایک
رنگار گل کار دل زندگوست
نشسته دل نشسته بر دزل
جانی بر سر روی نشسته
ستون سعادت این کار خانه
هم پای کس درگاه سعادت
که بودش کعبه در قرب مشهور
بجست عوطله که به پیش بود
بنای چار و دو بازنشستی
سده باریک تاریکی چو موسی
ار تو بر دهنش تنگی دل
بر سپهری و در افتاده بی
ز زمین خورده آب بجوی سینی
شال رشته سر از چشم بود

با کف و بومال نشسته

دو بای نور و یک با کسب بود	ز پوستش آنچه در وی بر سر بود
سگستی ز کرد و روایت کردی	مژده چون قد غور و نال کردی
چو حال روی دل بر می نمود	ز آتش چشم سوزن سر بود
ز جوهر سید پر زده دست چستی	شعشع سبز و ال بود چستی
رضای صاحب کعبه هم بستن باقی	چو از کعبه شنیدی و آب باقی

پیر زلال

وصفت انزال صاحب کعبه

بنا لطافت کور و نال سگش	ز حرف پری و امون سگش
که آمد بر نشان کوه سگ پری	کان شد بر گرفت از حرف پری
سخن بی محسوس ایسر ز بیم	ز گفت و گوئی پرسی در بیم
ز شیر و دست گرم الود و دان	سوز از پرسی و بهای خندان
بال تجزی که بر سیدم رسیدیم	ز پری دور کردی بر سیدیم
ز شب با صبح نانوانی	کنون در جبین رو ز جوانی
شد به شیر و شکر و دان خندان	چو نمک سپیدم از ناله خندان
که با هر کام مینشانی و شتم	ز پیر بهای جوئی کوز نشتم
که عصبان کوهی دور و راه	از انم جانب رفیق و حرکت
که کردم همه ایشان از کعبه تیر	چو آنی میخند لبم از آن سپهر

کعبه

کعبه زالی بنایت بر و قوت	زنی دنیا من گشته عشق قوت
برین حرف از ورق و شکر کردی	بر و ده چون کفن پوشید کردی
دوات از کعبه زاندر زبانش	سود و قوز و رو و آب از دستانها
اگر میان برین این خندان	نفسش اورده بان دنیا خندان
سگش بر نیست در کار برود	بشتم ز بر نهایی خوش خورد
چو جامه ای نصیبی از کعبه ش	چینش گشتی از کوی رخ ش
با آرایش عشق با نال و ش	نی کر به و لب کن در کعبه ش
از انز و کرده بر بر آید ش	که اورا استلای خنده ش
بشت و شوخش را کعبه ش	سماں بر کرد و حاضر زلف ش
رخش بوز نسیم در زلف نهاد	قد خسته اهل در وی خفت او
طبق میزدیم قشع و دستان	در و احوالت جبرانی زبانش
چو میل و سر مردان بودین در	بکون اندر کشیدی مهر ش
بکاری فرشتش که خود و خود بود	زین و دان از انویست ش
سرخش در فرخش و فرخشت	بجولی با سیم بر غالت ش
نمانده ز لب چینی خانش	که سر سپرده از لوی خانش
چنان از ضعف پری گشته	که فرج از ناف بالا بر ش

بکار بنفشه عشق از زنده و پست	در خط مشق خند صید بل بخت
خاک عشق مر که آوری زنده	بهر آید از جنب زنده
سراک شیری که عشق او را کلاه	را زنده بشیر ز کوشش ما ده است
چو زن را عشق را آتش نماید	بکار از مرد بشیر افکن بر نماید
بشیر زده عشق با بهر بلاست	که بشیر ما ده هم بشیرین بر جا
اگر مرد دست اگر زن در دیده	چو در و آب مبدان مرده
ز جان کبیل ولی از در کبیل	که در روی زاری وای دل
اگر مردی اگر مردی اگر مرد	سرا با چوب کله دل نزل هم
خوشا رسوا می و حال تب های	سوز ای و آهی و گنجینه
بیا ای غنچه کوشش کو کوشش	در محنت در جیب سخن بر
ز با بر چوب سربان که ز با	به همواری زبان سرشته ای
کارت و ز کل بسین سفید	بما بر صحبت سرا بسین شو
عشق و خسته آن زال که کوشش	ز با بر اعظم ده در جنبه خوش
عجز عشق را در جنبه بود	که در لبش خندان تفریح بود
عکس جنبی ز انکسید که در	سرنخی بر کسره چون بشیر
ز او رنگ سرنی ماکسی و کوشش	کرفت نازکی ماکس در کوشش

بکار بنفشه عشق از زنده و پست
خاک عشق مر که آوری زنده
سراک شیری که عشق او را کلاه
چو زن را عشق را آتش نماید
بشیر زده عشق با بهر بلاست
اگر مرد دست اگر زن در دیده
ز جان کبیل ولی از در کبیل
اگر مردی اگر مردی اگر مرد
خوشا رسوا می و حال تب های
بیا ای غنچه کوشش کو کوشش
ز با بر چوب سربان که ز با
کارت و ز کل بسین سفید
عشق و خسته آن زال که کوشش
عجز عشق را در جنبه بود
عکس جنبی ز انکسید که در
ز او رنگ سرنی ماکسی و کوشش

الکافی

بر شمشیر نمی همیشه شمشیر	کره کرده و در عالم افروز
خوشتر زیزه بر کهای با دام	سرخ کرده روح اطفال
جواز کوشش با شمشیر سر بر کوشش	بر روی می سپید سر بخون کرد
ندم با بین ما شمشیر کام جیدی	حیدر العنقه ام عشق عیدی
کن و به چشمه از زنده وقتند	بشیر چشمه آن قله کند
بوصف غنچه ز اندم قدم پیش	علم آنزال داد و رفت از جیب
در روی ما ز غنچه روم غنچه	که بوی خون از آن حشر شبانه
نشتر کردی با شمشیر کوشش	زین مستمانه در کاشش کوشش
دلش را اجرت نظاره غنچه	رزون بچو دین سر سر کرد
صفا را روز با را لطف بود	ایاز سر و قامت جلوه کرد
ایاز شمشیر بر یوان بنا کوشش	بوشته شاه بیت غارت کرد
رختش آینه چش سینه	خراب آباد دل خواهی کوشش
ز مرقاش و مهت اجل کند	نما ساز او بلا چشش
کوشش کوشش لطافت زده بود	نما کرم بر روی شمشیر بود
بشیر در کوشش کوشش	و نانی چرخ از شمشیر بسین
بیا تر اسب کوشش با دهن را	که جای نازکی دارم بسین را

بکار بنفشه عشق از زنده و پست
خاک عشق مر که آوری زنده
سراک شیری که عشق او را کلاه
چو زن را عشق را آتش نماید
بشیر زده عشق با بهر بلاست
اگر مرد دست اگر زن در دیده
ز جان کبیل ولی از در کبیل
اگر مردی اگر مردی اگر مرد
خوشا رسوا می و حال تب های
بیا ای غنچه کوشش کو کوشش
ز با بر چوب سربان که ز با
کارت و ز کل بسین سفید
عشق و خسته آن زال که کوشش
عجز عشق را در جنبه بود
عکس جنبی ز انکسید که در
ز او رنگ سرنی ماکسی و کوشش

بگذر روی تخت محمد بستن
که جانم زانست رویم بر کی
بجان بر بخت دل در بستن
شهادت را از آن با نمودن

رسیدن ایاز و محمود و جان سپردن و خیزه زان در طلب

بماند چشم دعای سنجیدن
بجو روی شرم کین خند بر نمود
بشارت کردن جان خویش
کاستن آن کجاست ششم آورد
بر سر زلفی کبرون تاب میلاد
رود و دل بسجده است پایله
روان با شاه عیسی بی نشیند
بر چشمش خورشید می خیزد
کاشش در قفس سید آمدن
که استوت زید عشق بر جای
ساخته تا مری در خون نشیند
ششکی از کوی سینه کفین
بخت دامان او از اول و بعد
بت کینه کلگون تاخت خویش
زین ماه جهان در خاک نشیند

سید روز و کوز و سازان نمود
هر خوردی جفت نالان شکسته
ز ناسازی آتش عمو مالید
که ای محمود از دست تو فرود
چو روانی حال منم آماده
تراوردی اگر کسبان کج بود
چو این زاری کوشش غمخیز خود
بس از نیکدم سسری از خود آورد
بجفت از کجاست تا بدام
بجفت گشت کجا صاحب گشت
بجفت مردمان عشرت پذیر
بجفت خورشید را از رخ جفت
بجفت جوینست دل در آرزیدن
بجفت از که داری در کج کجا
بجفت سحر می بوی بوی
بجفت حبت ساز جان ما نماند

و باغ صفیر را جان تر از خود
رک جانان را سا زان کج بسته
چیز نباشد در با دل کج کجا
بجان عدلت آفت آتش درود
بر بر بار و دل افتاده را
دلت با لبین شبنم در روی بود
سرخس عوطه چون دلی غمخیز
نی پرسیدن چشمم را آورد
بجفت از دیار سپید لام
بجفتا اگر می آید سپید بخت
بجفتا خوشنم خورد دل از لبر
بجفتا قیمت حمت ملک
بجفتا قیمت موقوف بخت
بجفتا از ایاز لاله حبت
بجفتا لطف کجای بروشین
بجفتا ناله فارغ ز سر مایه

بجفتا لاله حبت
بجفتا لطف کجای بروشین

بجفتا لاله حبت
بجفتا لطف کجای بروشین
بجفتا لاله حبت
بجفتا لطف کجای بروشین

بجفتا لاله حبت
بجفتا لطف کجای بروشین

بجفتا لاله حبت
بجفتا لطف کجای بروشین

بکس از جبهه دواحت مکملان	بکس از جبهه دواحت مکملان
بکس سج حوائی آن برودن	بکس سج حوائی آن برودن
بکس حبس و کرام و لواء	بکس حبس و کرام و لواء
بکس کرد و ادای برودن	بکس کرد و ادای برودن
که مر از خدگانی شسته و	که مر از خدگانی شسته و
بیه جایی بر از زنده کوارا	بیه جایی بر از زنده کوارا
ایا از آن مک تک نکرست	ایا از آن مک تک نکرست
سبک از کون مینا نیند	سبک از کون مینا نیند
بکس در قح کبر که کرد	بکس در قح کبر که کرد
بکس از شیرستان پیل	بکس از شیرستان پیل
بکس عیش عم در عم موزی	بکس عیش عم در عم موزی
بکس موع باغ عیب برودن	بکس موع باغ عیب برودن
بکس نور کبر الی کبر	بکس نور کبر الی کبر
بکس و بر لب ستا نیند	بکس و بر لب ستا نیند
بکس حوائی اندامی رخسار	بکس حوائی اندامی رخسار
بکس که در کسبم از جمله	بکس که در کسبم از جمله

بکس که در کسبم از جمله

سواهی مرغ جان مرک را دیت	سواهی مرغ جان مرک را دیت
بکس از این مرک وضع جان کز دست	بکس از این مرک وضع جان کز دست
بکس و مردی از آن زن بی چون	بکس و مردی از آن زن بی چون
بکس و لیکن واقعیت دام با نیند	بکس و لیکن واقعیت دام با نیند
بکس که مقصود شکل دیگر کرد	بکس که مقصود شکل دیگر کرد
بکس که همه آن لو که نشسته	بکس که همه آن لو که نشسته
بکس که از نو شاه آن فرشته است	بکس که از نو شاه آن فرشته است
بکس که دید کاش غل داد	بکس که دید کاش غل داد
بکس که خواب عدم بسته نمود	بکس که خواب عدم بسته نمود

برکت نیند محسودستی ایازرا

بکس که در دور از غدر حوائی	بکس که در دور از غدر حوائی
بکس که خاک از غنم پسند	بکس که خاک از غنم پسند
بکس که عایش ز سینه کبر و کبر	بکس که عایش ز سینه کبر و کبر
بکس که در ایچونه که معشوق طراز	بکس که در ایچونه که معشوق طراز
بکس که بیای سینه کاش غل کرد	بکس که بیای سینه کاش غل کرد
بکس که قطره خزان بر آسینه	بکس که قطره خزان بر آسینه

بکس که در دور از غدر حوائی

که تا شب را برود از برود
 بشی با او فلک در جاده کار
 بصبح که مرانی و خون بوش
 عود پس خواب را منطمان
 درین شب که نشسته عالم
 درون خلوتی شدت غزنی
 چه خلوت خلوتی تخت زمین
 بچسبانی وصل روستانی
 عطار و مرز و وصل دل آرام
 نموده فلک نفسش بر بند
 ریشترن کاری فلک تکبار

مرد و ریش شب با از رو
 جوان طغنی که خیر و مبارک
 جو منساب جوانی بکله آغوش
 رهنمای عرو پس مجله برود
 نمودی فست و آینه بود
 که می مذکره چشم خسته
 رطخ فست خیز نقش بکین
 بخون گرمی خون آشنای
 نوشته ز آفتابش بر دوام
 ز تابش تابرون در بر بند
 لب خودی مکیدی نقش دیوار

که از زبان کاتبان

در و ایما بایس را کجفت
 در انخلوت که در لجن در آید
 چکد استکی جواز عاشقی با کام
 زمین خلوت آمدنش لاله

که صورت می شنید و بکجفت
 بیمار و آرزو کج جان بر آید
 در دو بوائه مشتوق آنام
 بباله لاله و مینا غزاله

غزاله سبزه درون لاله برود
 یکی مطرب سبک شک نواز زد
 برابر در برشش آمد براری
 بناخن ناله از برک کاشش رخت
 چه مطرب مطرب چون ملل است
 سر اسیدی جو بر کله دار رویش
 دلمان و لب که در تاراج شد
 ترنم را لبند آواز بگرد
 بره ز کبک ز کبک بر کش لاله
 مقابل ساقی پرست نشست
 فلک مینا و جو رشیدش به باد
 اما ز آمدنش کج زلف برود
 و را آمد از خلوت خزان
 خزان نشسته ز آب زنده گانی
 بلورین طومش را ریش در گوشش
 دو چشمش آسوی محسوس لاله

ولی خون غنچه لاله بخورد
 که راه مشرب در دستان زد
 بشکل قامت من ناله از آری
 که خون از کاسه چشم فوخ کش
 بشخ فوکی دستمال زین دست
 نمودی حرف کلرنگ از کله کوشش
 مکلان عرب نوحه جسم دست
 صبا نور و زشادی ناز بگرد
 و ویدی ناله از دین لاله
 فلک در دامن خود رشید دست
 رخ گلگون ساقی جوشش لاله
 کندی صد جلالش در گوشش
 بکار سبستان ز جیشش کرد بان
 سختت همه کله از جوانی
 بروان ماییده از میدان گوشش
 بجای ساقی بجای دیگر پباله

یکی از سببها در وصال دیده
 اموات نذر محسوسه و جوان
 خزان رفت و بر او گشت
 بساط تخت را روی بری کرد
 عرق کز روی چون گل ازیداد
 ز کوه خندان لب تا در گوش
 ملک در پای تخت سرو آزاد
 که امشب جان مار خویش باشد
 ای زین گفت کای سوز تو این
 چو شب است با زانجا بیست
 بت کتیر کش لب فوت می شد
 رخس سپستان چو روز عبودیت
 ز می دید از بالا دست بر بود
 چو خشت کی دماغ از باده شد
 صراحی رو بجهده آینه شد

یکی از سببها که در سبب
 بت کتیر را بر کوه گشت
 چو دل ستر را به پهلوان گشت
 چنین را از عرق برشته می کرد
 جهانی را بسیل نامیداد
 سخن باخته میبند ووش برود
 زمین بوسید و سخن کرداد
 طریقی بندگی در سببش بند
 قیامت قامت می نهد تو این
 ماله در رکاب و شیشه در دست
 سگر را دلگشای رنگ می بند
 صراحی را بجهده بان سر بر بند
 نگاه از چشم سانی مست بود
 فتح بجای از محسوسه و شد
 که از مینشانی او خون وان

عالم اولی

جهان خوشن با کواران می نماید
 چرا امشب نامی چند و با این وز
 رمی زخم درون دشمن دوست
 سخت مهره بر دین محسوسه است
 هم از تسبیح جو شیدان زده
 بستر دامال سیر سوج لاله
 اگر مرد امنی جانی بس گشت
 بودستی نهاد در بنا کوه
 بیچ زید و توبه نشو بر بشو
 که تا گرم منت جانی و توام
 که از زلفه نوره شور چی بستیم
 سخن خرابی صافی خلالت
 برون آبی می سله می از حجاب
 غار خویش را از اهدا بل کو
 غازی می گشت از بی پستانی
 همه علم شربت ناکسم شد

بر یک روی با ران می نماید
 بنیکر دیدی قی تو استوز
 نمی کجند جو گل اید دست در دست
 لب را روی گرم در دول فروست
 سر زنی خشت است باید کند از بار
 دیان خشتی آورده سیاله
 خط مویجی سبزه را زین در دست
 جو زنده سوره خانی لبک خاک کوه
 مراد پیش دستی داده دستوار
 کل تسبیح بر در کف دست نم
 ملک در تسبیح کیفیت دیدم
 اگر نبود سپهری در زربالت
 که عالم را اگر خسته زید و طاعت
 به از تو سخن نمی سیر و او
 مساجاتی که چون سبزه زار
 زبان نشیند و میبندم لب بستم

بقره ان پسر بکچتره سینه
کلی از دست هم چندستان

بقره ان پسر بکچتره سینه
کلی از دست هم چندستان
کلی که جک توالش را داد
علی بیج و جام انگش است
خراب ده و دیار حسود
باید در کنار و شیشه درش
ز لعل ماری در جام مسکود
می از این زبان در قفس
قفس برداشت مانند غلامان
سخن عطفان و کوسه ازانی
که استب بر جیب است
بیشی خفته در سر کوسه است
در خجوت نند که سجد کام
سحر که نوید از شب خوردا
اگر هم شبنون پیا کرد
صفیری که بر آرد مرغ شبنم

بقره ان پسر بکچتره سینه
کلی از دست هم چندستان

ز این دو آنچه سینه خور است
خرد در امرک ازین وقت آید
چو رنگ می لبست بچید و روی
کلی بیست چشم مراد بود
که میبوزد مکه و و در جاست
جان در چشم میگرداند
که آتش هر که از وقت دور است
کنند و دو و می آن کس است
سپاس کلبرک مارک میبوزد
نصیب دل بر خطا چندین
مگر دنبال بخت می دیده اردو
کمانی کردی و در دیده کرد
بشکل تو روان از من بر آید
نخاسی را کمانی عند رجوع
گرفت از شاه جام نوس شید
رهنما و اسمانش است

مرا استب که از وصل تو بخت
نمده هر یک علت تا که باو
دماست با عسکه لبر زاری
چو جامی چند شده از دست تو بود
بر خنارت نه آن زلف است
اگر نفس خیالت بر طرازند
برویت آن نموی مشک سودا
در آتش رفته آن مندوی است
میاد بوست ابرو بسم لب خیش
لبت یک فطره می در چیدان
سپه و ناله خیمت با این نور
بجوی من دیدی و ناید و کرد
دم احسنه که جان بالا کرد
ندم که گشته جسمم آن است
دشمن که لب و زبانه خنده شود
در آن همه که کشش مانی است

در وصف محبتی انارخص

ز سر زنی و نوشی لای می بند	کز خون گرم باشت در باره بود
بر و چون غمزه مستی در کز با	ز می سپاسدش بر باره بود
می و ساقی و خیمه کز کرد	ز غم خون در رخ کمر ز کرد
و و آتش باره چون آید و ز با	کی باغ بسمن کرد و کی خوا
کلان آتش این را طور بست ز	بمد تو بر سپر مشهور سازد
ز باغ آن انا الحق لا اله الا هو	ز آب این جستی در باغ زرد
بر سپستان شادی نیز ز سوسنا	که ای از کز دشت دیده و حق کو
بهم تا میسنری دیده در می	سده چنانه ات پر شین می
کی ای می سر سراجی منتت کو	فرو خندان قدر کافستی به پلو
برون آیم شب از کوی می	مکن شو می بکارت را کجای
سوز اور رکاب لعل که گشت	محل محبت و حسن کافستی
بر او خوشترنگ خوشبو و کجی لاله	ز باغ و سپت ساقی ای با لاله
ابا ز اینک بجای آسنت و از	بد خندان لبش این رنگ و از
علام عاقبت محسوس و دست	بقتل حوئی صاحب آن سرود
ز غنیمت در خلاوه ای پیش	ز لب زخم عک دیده در شرا

دلی

ز لعلش جام می از او بست بند	لب او می مکی دست لب بند
بجوده مایه حسن کل سپستان	کل سر شاخه آتش پرستان
نفاقتنای نیش ز جو بر و جان	امید رخ با شک گرم سوزان
نوا می عشق و برک و سپستانی	بلا می جان و ترک زندگانی
و با لیش عشق مجرب و نیک	در روی نوبی می کسب و نیک
به نیک او سخن دزد و بگردد	ز جان بر جای خود حسینه بگردد
ز بس تنگی در تو مگر سکن شد	سخن زاده بدر فرسخ سخن شد
بسم اربابش چون حسنه جز	سادی ز دک شنبه خبری و دم بزد
می از رنگ حش و ز خون شسته	ز زلفش ز بهر محبت سوسنه
چو از کامش بر آید نام را کام	ز تنگی سنجید کرد و صما حجام
از آتش لب بکوشند و از	که تا کو مید لب شنبه می بود
خوفاش لبش شد لعلش به بند	ز کتیب حسینه کی موی مکنند
لبش کز نش و حجت نه کرد بود	در و ماه ز خشن را عید بود
مدرج شده ماه سخن و محبت است	صراحی سجد کرد و خوشتر است
دل بر خون عا می سینه است	بقلب چشم ستان بهی است
می در جام ترک آبش بر کرد	که کلمه در کز سبب آن سپهر کرد

ملک بالا و خاک تیره در	بر خاک پسته و در زیر پسته
درین گل سبزه ایم از درون	صدای کوی و کوی محرم

فصل در بیان کتب

بهر کاشی که حسن وی رسا بود	بهر سوزی که آتش در ناپود
از نوحی طبعی ناز می شد	وزین لبت دلی شیراز می شد
تن و جان از سر یک کوه نمایی	حمار و حمل و انکبوت خجالی
نه انکبوت خرم با زار انزال	را با باد جوی آب پرستنی حال
اگر آلوده و دامم کل عیب	مصور خوشتر از است در
چون در جنبم مقامم کرم بداد	و باغ فرشتان خود بست کزاد
سوالی کرد از من می پرستی	که ای ناز و زده امروز از پرستی
مذام خشت حمام از کل است	که او خشتش زمان می پرستی
مرد طاق در خشتش کل گشاد	بچو بمان جسم شدن جسمم دوا
چنین گفتیم که آن خشت شین	علی من شد دل من شد کل من
بجای می که انداسی به از من	مغشرب کند با دام بر کل
ز آب کرم و سپر و خالی ام	که دستم بر کل گشایم
بهر جانب جاب مشوه بروا	سده مر کشید چون چشم نظر بازا

بی از طرای سبزه اوست	می گشتن دروغ لاله در پوست
جو در جوی دماغ افتد سبزه	چو بر سبزه ز ندون ترا
بر می بستند جو در می پسته	بسته دیو آتش خانه پسته
ملک در دماغ و نوحش در کله	طرح مجانب را از لعل ترسته
شیش خوشتر از کج چشم است	که است حال میدانی خوشتر
کشایم زلف را کاین ابرو را	سخن و جاده اگر ما ندرگشت
که من طسرف کله بالا بستم	مدم که کسبمدم بهر کسبم
رجه نه نمی بر کسبم که پسته	اگر ما ندرگشتن سبزه نیستی
کل و با بده است رنگ از کوه	و درین صورت از من می است
که تا دست و فوج کشیدم	من و سببی چون می و چشم
درین آب و کارش نشوین	ز در باغ سبزه و کوه خوش
سبزه می ماند و نه جیت و نه جوی	بدریا چون فرو رفتن از تو کما
بکزر اسکنانک نیک آغوش	ز سبزه آن سوی آن خشت نوا کما
قدم در نه که را می هست در	مرا اول دایم کسب از آن جوی
زک کردن از ویران حوا را	بهرت و سبزه مارا کما
بود ابر و حجاب قات کویا	سنان ما و تیره نگره ما بین

Handwritten marginal notes in Persian script, including:

- Top right: *کلیه کتب در این کتاب است*
- Right side: *کتاب در بیان کتب*
- Bottom right: *کتاب در بیان کتب*
- Bottom center: *کتاب در بیان کتب*
- Bottom left: *کتاب در بیان کتب*

در صفت مویز کش

در آمد مویز آنی رنگ تمام
 چنان آبی که برای پس چو
 سبک چون مایه شیرین
 سرب خیز من کل با ریش
 زگر زین سرب میریزد
 اگر و شش بدست برده خورد
 سفیدی تن و سبزی اندام
 کفش در کاه مالش چنان بود
 ابا از آمد بر ترنج و لخواه
 بیک بال ملبس زان شیخ بود
 سردی سر العت کز فرق و شیخ
 حوشت ز قبح خونی مویز است
 برون آمدت سر لریج آبی
 سراسر مویز آن قیاسند
 بی رفیق بخش جلوه خویش

بانی جامع مویز کش
 مویز کش از آن است
 مویز کش از آن است

۲۱

بنا بر آنکه چون آفتاب بخش
 به سوز از آفتاب مویز کشند
 بر از روی رک بخش اکرام
 فرود آمد ز خوش وقت کرد
 درون آمد بان کاشته چو
 حوشت کاشته از آفتاب
 بی نیدار خود آینه بر دست

ایتم تا بدو مویز آن ایار و چشم زخم بر و آفتاب از خویش

دو آینه است در چنانند
 ز آینه شکل آبی دل زاید
 یوم است و چارم خم چو
 هم این سر آینه منانند
 خوشن از مری رو با کرد
 فیکسی جو در دل جا بود
 چنان باطن بر و فیکسی

تمت

بنا بر آنکه چون آفتاب بخش
 به سوز از آفتاب مویز کشند
 بر از روی رک بخش اکرام
 فرود آمد ز خوش وقت کرد
 درون آمد بان کاشته چو
 حوشت کاشته از آفتاب
 بی نیدار خود آینه بر دست

بنا بر آنکه چون آفتاب بخش
 به سوز از آفتاب مویز کشند
 بر از روی رک بخش اکرام
 فرود آمد ز خوش وقت کرد
 درون آمد بان کاشته چو
 حوشت کاشته از آفتاب
 بی نیدار خود آینه بر دست

مگر در آینه یوسف لطف کرد	رخ زوی می معجب بیشتر کرد
بخوبی انجان شد از روی	که رشتی قطعی برقع در افند
زوی چو پند بر آینه یوسف	کشید از منتهی دل آبی که یاد
بقلب کا که آمد سینه یوسف	از آستین موای قلب بریم
چو سینه یوسف بود که آینه یوسف	برفت را قلب کرد در چو یوسف
چو لب آمد که عکس چشم زوی	زوی تیسری تبار کی بود
ز خود می زوی از چشم بر جوش	که کرد بر سر سینه یوسف
که تا بشیر می از طرف خامه یوسف	سگر بر دست بر دوشش خند
اگر رنگ خودی از خود زوی	به صورت که آراشی نمی
باین قلب از شوی آینه یوسف	چو و اینی زین جوشش برین
رخ زوی چو در عهد ارشد تری	که غیر چشم چشم از پی گیری
بیا از سینه ام آینه یوسف	به این از شد به افسانه یوسف
کا با از آینه در پیش نهاد	در زوی چشمش عکس آینه
چو عکس برقی تیغ آفتابی	خاوه شعله لطفی در آینه
در و تا عکس جوان باوه یوسف	عکس در چشمه لطف آینه
عجب چشمه کرم کرم کرد	دم آبی ولی از دم کرم کرد

دعا

ز عکس آینه عکس آینه	دل با بود روزی آینه
و که کفایت کا شمشیر	نمود چو سینه اصلش بدست
رجان سوسن از جام العاقوبه	که از حرکت شخصیت جدا بود
چو آینه ز رنگ روی چون دل	شد نو چشمه لب ز آینه
ای از از طایه دل آینه ز دوست	چرا می لایزه در چشم لطف است
گرفت آینه در دست آن	که سازد عکس لایزه لطف است
در و از عکس جان جان در آینه	بیک با آینه ساره ما بر آینه
سپهری و اله و کبیری	روان در گوچه و با از آینه
هر دو کا غیر محبتون لطف	فرود او چشمه در با کبیر

تبت کردن آینه

چو در آینه رو کرد و آن بزرگوار	نوک کفی آفتاب در آینه
میوه جوشش عکس از سر برد	که آینه چو جام می از سینه
شد آینه ز عکسش آفتابی	بر یک جام لب ز آینه
جمالی دید از وی چشم برود	بهشتی از نهادش حسن نمود
ز آینه خیالش در دل آفتاب	نظر حسیان و دیده سال آفتاب
در آینه تبت خود بین کشید	قصه آینه خنجر چشمه

تبت کردن آینه

کوه سینه بر من خوشی	کز کز خوشی عهدان خوشی
خوش غنچه دل سپنج لاله	ماز لاله و حبس و حبس لاله
کند باد چسب بر کلک کوش	که پروان خوش از من تو قیام کوش
زند چشمک بر کس در لاله	بیا لای سپید لای سپید لاله
تغایق در کت و باغ و باغ	موتو بند اغماش غیب و غیب
بنفشه چشم زرد در نا تو آینه	که تا با یاد ببارد در نا تو آینه
سکوت خوش من خوشی زده کرد	کتاب خنده بیشتر از زده کرد
حریر گل صبا بر خار بند	دخخ زین از گل پرست خنده
بطرف باغ بلبل زار لاله	جهد ترکس ز خواب و چشم لاله
رخ جای کج چشمم نیم خوابت	ز بالین تاب بگشاید خرابت
دخخ ازشت و تاز چشم بگرزد	ز زرد و کشته سینه سیر بگرزد
جلر را در لب طلاله کبریم	پس آنکچاشنی از لاله کبریم
صراحی کوره و دم پسته برود	که در رسم قلب کیزی زده جود
صبا بر کوشه بالین میرست	سر پای می زده و خود رفت از دست
خرا میسری بزری با نور نو	که کل خود بدو نوسن نو آموز
نوم خاک ز میسری کز ناری	خود و آب از خنده ام بر ناری

چونکش روی بگره کت کت	دوان مر سو طعل شعله در کت
می چون روی جانانش آلود	کل بر چشمه بر خون مسود
در آتش سخت چو مان و لاله	ز تب بخت نزارت بکماله
سزاران سینه بکدم آینه	حوالشیار و خاکستر پیش
نیش آن نوع بغض بویشت	که میبخت آب آتش در دهان
نشستی لاله اش نومی آتش	که خاکستر ندی بر لب آتش
دمی کز دست دل بگر و فرود	شای مستی ز نا لاله سیداد
عرض کز یک دو مال در و پاد	بهم در کار باطل غفلت عیار
از آن یک چون خدک مگره	ازین یک در کت آن کستی
از آن فرکان چو میز و نیش برش	و زین سخت رسم از پی برش
خورنگ و ز تب سینه سینه	سخ این آتش منجبت سینه
و دمدم را و مادم دم کی بود	الم بسیار و راحت آن کی بود
روای در دراه در و سینه	سینه پستان بر کرم سینه
که با صحت چسبند هر دو احوال	چو دانه لاله تب در خون دم

رفیق محمود و ابا روز سوم بهای بر لاله زار

درین موسم که از فصل باد	بسیار با با می سپردن
-------------------------	----------------------

در این موسم که از فصل باد
بسیار با با می سپردن
در این موسم که از فصل باد
بسیار با با می سپردن

بنیم آبا نغمه در بر سینه اش چون بصر آفتاب مستور و قبح روشن	رباعی استیلا خورشید را در کوه چو چرخ سحر الاله از اغار غمش
بجاک از سایه درستی سیدی سوا این غلبت وانی گرفت	چو شمع گل ز بار گل خریدی همایز آدم سپاس گرفت
در آلبس عکس شخص از خود نبرد ز ده سپیل صفا نوز و نما	بغای دیگر و حسن و کدر دست گفتند دام تا کبیر بود
بغشتمند ویش در زنگاری بغسل بویب اراغی دی	مکس نامی جبین در زنگاری بر بدی لب لب و گل از بی او
خرامان جسم نشت کوشید و جوشش آتشی سحر ای سحر	سز لفتش جنون آبا و ز سیر بر بر بار یک عالم است کز آب
رنا تب جره است حال سبب نکته جبین لفتش لای کوهی	سبب افت ده بد خفا که می نگارفت ده ارجای بلیت کا
قبح پر کرد و گل با شنید و نوبه چرا زباده دو بالاند عشق	ریاضین و دود کرد و لاله جوشید بر آند و دو خوا منشی از دوش
که ما با هست عسرت و دوا سبب است پیشگاه پس نشینان	رضد فرقت نمانت بکیران ده عبارت تو نیای پیش سینه با

عمت عسرت گذار تا کز نی دلم خوا هم اسم ایجا قصر و نما	درت دولت برای ملک کبریا خروشش نمده و جوشش در نما
رزوی حکم مبعث را بدین بوی کار کرا تا خط لبش	که با چشم از نرت به سب تو می باز که شد اکت بر دیده جوشش
قصور و باغ شستن محمود و لغو مان باغ	
اکر حست عمارت آفتاب است چو سپاری می خا نطفه لایبیا	که پیش از طبع محمودی حرا بر و با میسند و دو بر امیا
سبای کز سپر ای می جهانت کلو جی بر سپر کبر و است	کلو حبت آن جهان حین انکله خزانی بر در و با شش شسته
عمارت کن ولی را انجی سبته چنانش صفت بردر گاه یزد	که با دار کرد و خوریشش کز یزد
مشیل	
بگو شتم خرد دار یا کبسته که تا تیر آب و خاک خویشی	چو شسته ریزه گفت کبسته رطایق افتاده و لهای ریشی
اگر چه مالش نیست و شسته بلذت تو بخوشی جو زینت	کل کل روزه در ششم شسته مک از دگر می در کار سنده

نور

گناه دل را عسارت کسب	مرد را که گوید در دیوار بستم
مستهل	
بر آوردم نهایی بر پسرک	که هست رنجت در طبع من کسب
کشیده خانه فاش کسب	برشته عشقش مرغان بر مرغ
از آن مرغان کی آمد بستان	که بشنود شرح حال با دوستان
رالی از عسارت کسب	تکه سیخ و تکه سیخ و تکه سیخ
با آردی از این کسب بد زن	چو سرو از آب و گل بر چیده کن
بکار طبع آب و گل کسب آرد	برون کسب با ای دل کسب آرد
مستهل	
قصار آبکس و کوی بخت کرد	بکوی خانه نبردوشی که ز کرد
پیرایه دیدگر خانک بستان	در و کعبه چون خاک بستان
کسبش بر سر خاندان کلان کرد	که اینجا سیخ روی خود نمک کرد
چو آب آن خبر کسب حلوانک	کشید آبی و آتش زد و جانک
چو که دیدند کسب بر ما بود	وز ور قصبه کن کردی بود
سوز لاله شد و دهنش بر روی	ولی بر دانه را از منتهی بود
کل افغانه از شرح ز رویت	چین لب کسب بر روی بود

که آمد بر زمینش با خاک صحبت	که آسایشش بر کانی می یافت
چنان لبش روان میسبک با	که عکس کل منید ز دوری
نخچه فدی بس که بازی میسبک با	که در او از کون بر سبک با
کاشش آینه دست آویز کسب	که تا خوانی بروز آن آواز کسب
هم میوزد چون کعبه کسب از یاد	صدای بویسبست با تیسبدا
ردی رود روان در روی	بکوشش سخت مغز آن ز روی
شدی در فرضش سر و از یاد	معنی سحر کسبش کسبش یاد
رشد خنای مرغ بویسبانی	رو می بر منسب ز روی
در آغاز نوای بویسبان	ترجمه چینی باشد که اران
را قاید پس کشان و ان رسید	طلب کرد ز دستا دی بند
علم زن چاکلی حار طسبازی	ز برقی قیسه سپردل که اران
بسبک کسب که چون بر سبک با	بالای نفسش صدای بر سبک با
کفستی چون کل کسب دمیسان	شدی سبک کسبش کسبش یاد
کلی کسبش دست بر زاد	کل از شرحش سبک کسب یاد
در آن باغ از مضمون کسب	که جنت را از خوانی کسب یاد
چو صبری صبر کرد و کسب یاد	سبک را در حیات کسب یاد

بلندی باجندی کشتن نظاره در شش صفت کوشش ماه کوه گل خوشش کشت بنای لوله در او روی ز صورتش بجز کاه تی کشتن سی از دیدن بود ز آب تب نونی نقش بسته پریزندی بی ناله بدندان زین بوشیدن گلش و پس بود خیال از غم اشک کرد زدی فلک ایسکه درستی فرورد بیا پیش شخص از کس کس کام در و ما جان بشکر و اخلاقی بچار کاشن باغ سر و بند چه باجی در بروی چشم بسته ز بیرون نادر و لا اله الا نمودی از سپهر دیوار تالی	پس از فتنه رفت دی با ناره پیش در نایف مایه کرده بهم حجبده مسر و پرتو نصو صورت جریه همراه وزون خانه لغبت باز بودی که کفشی مورش کردی بسته بهم مرغان باغ و مرغ دیوار بجوم ناله بردوشش بود بصاحب ما ابد او از دای عطر رود فرشتگ کاوش فرود کاشن لکه خود افاده در کام ببستی از شیب افراستی که جنت کشت و جوی در فرود بسر گل را بروی در بسته چون نازه کشته راه فریت بس کرا از نسیم شسته وی
--	---

در این کتاب
مقاله است
در کتب
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

و...

سوز چون شمع کار گلک مانی چنان خرد که طر حش بسته چو در جبهه در آمدن نام سز و شمع استنما کرد بر بست ز سیر باغ و هفت خانه بود کون از ناله خونز جاسه مرا در بر که برم عشق و غم بند سز از د نظره را او شش دریم یکی از گلک مانی ناله بسته چو کا و بدم دل آن ناله این ر گلک جنبه اشک سپتا و گام چو آمد قصه و باغ خاطر او بود	که زنگ سبزه از سبزه جلد بود بها رغبت کشتن و پرویز ز ناله کاروان در کاروان بود بود پروانه حکم استمانی در شش کرد بروی جریه ماتش نزه می آورد به خیم بر و بلوم گل کشته خبر بست طبیعت ناشکیبای مجید خراشش تیش را در کاروان صالح غنچه و در قصه قدم بند بر آب دیده بخشش کینندیم یکی از ناله ناله جسته روان کشته کامی جنت نهم سز و جانب محسود و دایم ماتم احسن از آرزو کین بود
--	--

روان ندک رسب از سحر منته
 بجز آن طره زین چون از ملک بود
 چون کجی مار و کلکشن در بنا کوشش
 چون کوی ماه عیدش در جنبه بود
 ز کار کشن عمل بضا جی چون
 بر و بار و جب کار از بی چون
 جینش خشنه بن چمن از رنگ
 زده بر تارک لغت خیم خندیک
 چو در باغ بار و امان در پیش
 حیات آید سبت از بی رویش
 پیش سکتب سزای لغت بندان
 هر دم استانی مشکل سندان
 چو سخته قیاسش از دوشن خرد
 رک کردن کبرون بر سینه
 در صافی جوافست مذی عرق
 زمین لغت هفت ویدی ورن
 بر تک سبیلی زمین و برکت
 سگار بهی نر و ستنی سبت برکت
 در آمد از دوشن و چون
 کما و از خا نرا او سینه لیت
 سخته مانع و سبستی و کرسپه
 اتادت بر لب کوه کرسپه
 چه باغی باغی از سبسته مایه خود
 برون داده سب از مایه
 به طرز تک و بولکش مکران بود
 عکف بر اسیر کشتی تا میان بود
 بنفشه و سبت در زین زین بود
 زانک از انجم نایم یک سبت
 دم مرغان چو صوفی ز غنچه و زکر
 عم خوین و لا نرا غوطه و زکر
 سر سر زده در سینه رملوای
 دل سر غمزه در رقص آبی

دران مانع

دران مانع از بی کوه کرسپه
 در عیبی و عسب خرسپه
 بنال و مایه در بستان خندان
 سر سر و جوصاحب باغ مانع
 بدست کل بدستی با غرمل
 چو در مانع سنان کل بر سر زده
 بطرف جوی و نارا دوشن رخا
 چو در مانع بر سینه با دوشن خندان
 بنهایی عا حرسیم و حیرت از بنا
 کشته به سب بر ارد و دودلی
 سکت از من مانع از این مانع
 کس از حیرت سمن ند سبسته و مانع
 زما زک کار ی کلیم طس از ی
 زمین و رات سب سبت نه بار کما
 کوشش در آب لر ز و سب کل
 لطافت بین ککل سر بر زده
 در و صصری همه اسخ کرسپه
 کوفه خرسپه اسبوس کرسپه
 چه صصری صصره بر سبت کرسپه
 ز سبنا و قلم سر جوب کرسپه
 روزه بر جنج و هوشن سب سبت
 با بدست سب از انشس کرسپه
 سر سب کرسپه سبت کرسپه
 بر لب کوه کرسپه
 زین کوه کرسپه و سبته دارد
 چو بی زان کوه کرسپه دارد
 دران صصری کرسپه سبت بر یوا
 جان کس بر صخره سبت سبت
 دران صصری کرسپه سبت بر یوا
 مانع سب رلس بر سبت از کما
 هم مرغان مانع و مرغان دیوار
 بر و سب سب سبت سبت بر یوا

ز با ناز و نوبه مستر بار و بی است
 که بریزد حونت از فالیدان است
 هنوزم کجاست بر بازوی راست
 هنوزم دست چپم سی در کار است
 هنوزم چو باد صحرای کیش
 که با ناز خونشان در گردن است
 هنوزم در کجاستان ناله گشته
 بی موری نیک تر بسینه گشته
 هنوزم آسمان شب چرخینند
 نظاره رزم کن مردم کز نیرینند
 هنوزم لاله با پست بی باغ
 ز صد گل یک کلمت کشفه بی باغ
 هنوزم گل و سپر و روان
 ز دیده همچو کام دل همانند
 چنان عاقلی را از اندازش
 همین او با تک ماند و دل آیش
 ز نچون حرف رنگ از لعل کوی
 دو چون عقرب آشفته در کوی
 اگر بردن ز نکر و بسینه
 کل رقصیدن با لاله بی روی
 یعنی از رنگ چون سجد بسینه
 سوز مار سپید با سینه کسینه
 اران بینه دم گرمی که زاید
 دیان افنی چند می و نویش
 سوز چون در سزای رنگ بر کج
 کبی کوزنگ در کج خانه دارد
 چو محسود از آزار زده دل
 غلام جملوه کز خوشش جانمند

ز با ناز و نوبه مستر بار و بی است
 که بریزد حونت از فالیدان است
 هنوزم کجاست بر بازوی راست
 هنوزم دست چپم سی در کار است
 هنوزم چو باد صحرای کیش
 که با ناز خونشان در گردن است
 هنوزم در کجاستان ناله گشته
 بی موری نیک تر بسینه گشته
 هنوزم آسمان شب چرخینند
 نظاره رزم کن مردم کز نیرینند
 هنوزم لاله با پست بی باغ
 ز صد گل یک کلمت کشفه بی باغ
 هنوزم گل و سپر و روان
 ز دیده همچو کام دل همانند
 چنان عاقلی را از اندازش
 همین او با تک ماند و دل آیش
 ز نچون حرف رنگ از لعل کوی
 دو چون عقرب آشفته در کوی
 اگر بردن ز نکر و بسینه
 کل رقصیدن با لاله بی روی
 یعنی از رنگ چون سجد بسینه
 سوز مار سپید با سینه کسینه
 اران بینه دم گرمی که زاید
 دیان افنی چند می و نویش
 سوز چون در سزای رنگ بر کج
 کبی کوزنگ در کج خانه دارد
 چو محسود از آزار زده دل
 غلام جملوه کز خوشش جانمند

بیا

زبان ارشنگی افکنده بر روی	سیرا پر موج است العطش کوی
رگ ابری خشکی نماند خوریز	ز کردن بر سر افست که خیز
علام از پیش جلا دار بسینه	ز جیش اهل جا نده بخت
بوی سبوی انگر بخت دریا	که خون از دیده قاتل بچیدی
علام شور بخت این عم آباد	چو آنکی گشته زکرم چشم جلا
دو راه وصل دیرین بر وقت	شراع مستحجاب که حیرت دامن
چو رقص رخ بسمل ساز فنا	رهای گشته چاک گرفت
رگ کردش ز کج بخت بینه	نشت از باجاک بره چون تر
بوی پس رخ کردن پیش آورد	سرو جان زانست رگم نبرد
پرسش نوعی رخ مسته افان	که گفتی مدتی دستت برزاد
گرفت آنبرشته آفاق در جنگ	روان ند سوی قهر مار بنگ
فرسب از اندامه میگرد	بجاری که آتش تیشه میگرد
خیالی بر حیف کی بر نشسته	سرا بر بار روز و شب کسبسته
چو باد و نهاران فتنه زینت	عبار از بی جویج موده بخت
چنان میسر اندان با دارم را	که ز تک و سایه می جسته هم را
خبر کبران تک تیر سبک کام	فرز کفشتند در کوشش لایم

کادان

کوار خشنی برین سوسنا خوریز	چو دروغ لاله در خون را کشید
درون تن دل بی باک دارد	بیری در حلقه فتنه اک دارد
دلش طبل طبلیدن جان باور	بصید کبک غنم در اوج پرواز
بوی ز تاب و خاک توشش رسته	که دست از جان باک بیخ شسته
چنان در انجمن آن بر سر ز باد	که دست آتش می بوی چنگ آید
ای ز کرم خوجون خسته حیرت	در قهر و سب آن غمزه را بست
میان نازک چو شمع گل کفر	سرخ با بل بهر جانب که بریزد
و بان از غم خجسته نهان تر	نگاه از تپه زری ترک نشاند
شده خاشاک سپند روی آتش	که آن ابرو خوراک جان کرکش
خراب کردش چشمش بهاله	کیست عکس دلش برک لاله
پرزخبر رلف افکنده بروی	که تا ما لاشه دیوانه را گوئی
جهان آن مادر شکوی درخت	کجا می برشند از قهر انداخت
جهان دل خوفندان در پی کفر	که ز تنس از جوشش می کفر
برکت موج کلب می بستی	بخوان میر اندون جسد کوشی
زده نوحی بجنده قفل با قوت	که قند سفک نشسته قفل قوت
چنان موی کر آنک لبسته	که لی ز ابرش که نهان بسته
چو محمود آن حساسم حلیه را ده	بساط حلقه در فراک سنجید

کادان

کادان

سپیک بر سر بند نظر گویند	مژگان سر را بجاک و خون برین
بجان باز آن خوشن گشتن	پس فراک اولفت بیانش
انالی کوی بسمل ترک بردار	پسری پر کرده بر سر بند
تشم نگرین و خنده در گوشه	پسری بر روی خود خندان مدوکت
سرا با خون شد و در دیده کوفت	چو آن سر را ایا زنا زین بدید
مجمودا وقت با تخیلش	طراوی از زنا خجسته لبش
که اینک از دو جانب بخوهرند	سجی گو ماه و خمر مختصر شد

سرکتابت کتودن یا زنجیور

همانند خجسته آسن کسکند	شود چون سکو را جادو کند
سز گل میکند بر سر بند خجست	مدار دبا و دست سحر برکت
که رنگ می رشیدیمید	بدل از سکو به ستوری نماید
ز غفلت سکو هوش خون رواست	سوار دست باقی سرکند
برافروزان رطام آب زرد	که ستار از خمار خون کشت
ولی از سکو ه خالی مید	سراجی هفتش سرکند
گرفت سخله و خوانه داو	فخ کوشی بر بوش کناو
کل خور و بهار بی است	بت کم گو ایا بر سرکند

کدام از این است
بکند

رزش در خون چسبیدن باغ خمر	ببستی بر سر بند سحر
لکان ابرویش چشم کش	ز بختی دو اسوشل ز برین
چو شمع و دود بر هم روی و	سز را سگ سپید حبه خجست
کانه بس ز کرا چید اند	سیان دارن ساز و عمل ناز
سری بر طاق در کمر کج کوفت	که جو سر را بخسرمج خون پخت
پسری دور از ترس خون کوفت	لب از دندان در کج کوفت
سری آن داده در سپاه است	کند و بر ایدید است
بر و چشمی که جران موس بود	کناه اولین را بار لب بود
پسری از نوع طبع از رخ سب	که زن شد خاک و سر کجست
بت کینه غیرت از خود	دل محسوس غشتری ز بود
چو آن سر را کرا سپناه می بد	کره از ناله بر جیب جیب
لبش را کفت و کونک نگر حجت	عقیق ناب را کان کمر حجت
سکرانی بت خن کرده حجت	سج را پوست کذره حجت
زین می کلام از سکو ه رفت	لب خود می بچید و حجت
سز او بر بختش سکو ه از کون	که ای از خون منوقت فح حجت
مکن برین زو بسره بفت	که احوال کله خود را بت

ال

مستفیل

رودمانی گزید بر و اندر برونش	مگر کشته شدی سخن کزین
دلش در خوشی بسیار خوش بود	که سیر از خوشی بسیار خوش بود
مرا از این مثل کام دل آفتاب	که پای حرف طالع در مایست
چه خوش گفت آنروز که شکسته	که بی طالع بروز خوش نشسته
بزد و مسر بانی تیر بر باد	چنگستی در دلم و پست نرنگ
روان بود در چشمش آینه ترنگ	برنگ ناز و ندان بر جگر نرنگ
بگیر این باره دل را بکج و دونه	برود و عاشقی در پس نواگون
چه خوش بود از ایاز آن زخمها	سخن را از کله با خون سر بود
که در چشمش آفتاب در سرب بود	برخسین خون بر روی زان بود
بر آشفته شد آفتاب زمانه	خویشتر چشم با از زرد و زامه
بدمان کیسری در و امن نمانه	چو آه نوزدش شد بر زار آه

بخت خوش محمود از ایاضی نصرایان زعفران

بدیده ای حیال خیره خون تو	که حرف خوشنوی دارم بر تو
درین خلوت بجز وقت سپند	که مردم بر سپر روزن نشینند
اگر سپردن دم سوزد ز کفر	کند بر واهشگر بر پیش چمن

در این کتاب است

۵۳

نختم ترا آتش خوشی کرد
 دل محسود در غم زدی لاله
 بکفن روی گری را خاک بست
 که میر بریم برون دل با چه بست
 عمدا ز شیشه چشم گریزان
 همه خود ما قیند و خود ترا
 همه سینه زان ملک گای خوشتر
 بلا انداز چشم عسوه سارت
 تراکت سار برورد و نهالت
 که خالت برویت فتنه ساری
 نکستن را بچل و زلف مکار
 نکست دل که منق خالرت
 دل خود را نکست چمن پست
 مرا بر خاک درگاه تو جانم
 جو من ز چشم سبی با جان مانم

با نشتان نعل که کوشش کرد
 ز جوشش سگهای دیر ساله
 که خون از کوشش آتش روانست
 بدایع سحر بر کلاه بود
 بدل حسینه چون مرغ خزان
 همه خود آتش خود و خود کند
 ملک از بای تا وقت ملک گیر
 قامت یکدانه زیم نازت
 تصور ز شیشه سینه جنات
 چو زکی کج در همت ساری
 در می خستون پستی بخند
 خراش ملک ترا که از ملکینست
 نکست آتش خاک نشسته است
 انارت حجت باید رفت این
 پشیمانی زنی جوانی سینه تان

مستفیل

که در این کتاب است

و همه عبادان بر سر خود

کرفتم قطره غمنازه و دوش	چو طهارت برده الی سبی در خوش
را آغوشم چکیده و لبی سبند	مپوشن عیانم چون جگر بند
گرمی بودم ز دل ریخته در شرم	رخسک لاله زنگ دیده در شرم
زبان بر برق ریزن چون سینه ز	که حسرت می سوزانند چو کمر ز

رفیق محمود و فرمن و در شرح باغستان صحت بهترین

بر پای صبر و لبسته باغبانی	جگر بستی و دیده باغبانی
سخت دل که در اندیشه زینت	سزا آید چون ترک نشینت
سمند قد بر رانش زنگ و ناز	که سیزده کام بر بالای آواز
زگر و شمشیر کز چاک کجای	سوانا بگرش خاک می شده
سوی مغرب ز شرف بگفت	برگشتن و مجاز خویش گفت
بهر جانب که نمانش بر سینه	زین صدمه خنجر بر سینه
زبان چشتم ابر چشم غم ز	سزا و یک بر سر موم گشته
بگو و دوست و می خانت بخت	که تا کردید ز نوبت گشته
زین آس کلار شمع ز زان	جمال کشته چون بر کشته آتش
سزا آرزو جان دل یک بسته	چو میسنا تا کجور در خون گشته
علا ناز امیبل با سبزه ام	بیل را بر سبزه جوان سرین خوان

بگو و دوست و می خانت بخت
که تا کردید ز نوبت گشته
جمال کشته چون بر کشته آتش
چو میسنا تا کجور در خون گشته
بیل را بر سبزه جوان سرین خوان

علا ناز

علا ناز بر یک استبرخه چسب	هم استخسته چون سبزه چسب
میخ و دل کشته یک یک	که ز گشتن جام سر ز لاله چسب
چو باغی و گلشن ز کبریت است	زین شمشیر کجاک صفت است
ز زودین تر و زانوب می ناله	ز روی آبی میخ حشک لاله
مساجون خسته چسب در چسب	بجای برک کل امیبل بریدی
ز سر نای شمع کل مال	سرس در چشمت حسین لاله
زین بخت کل ازب دهانی	که با نیت محبت کز شسته باغی
چو کریان کوهی زاله شسته	در افان مکتد انش کشته
ز روی ز کسب جام و چسب	که عشم در امک و با امیبل
شقایق خام گشت و دل صافی	که صحبت محبت باقی با ربانی
زین یک قطره می حشک و سزا	بخوان کرم چسب پاندی جگر را
دو بالای دماغش چو کفر گشته	پس بره بر می بگه کون گشته
که کی از در درون آید با برش	چکه این شمع زنگان خون گشته

بشیران کشتن و آمدن ایاز سبالی محمود و کرم کجین میخ با سبزه

طبیعت را هم کز شمشیر گشته است	دوغ مسیح بی پروا بگفته است
دل از زنگ ندارد ناب کجین	جگر چون ریشش زنده کجاست

علا ناز بر یک استبرخه چسب
میخ و دل کشته یک یک
چو باغی و گلشن ز کبریت است
ز زودین تر و زانوب می ناله
مساجون خسته چسب در چسب
ز سر نای شمع کل مال
زین بخت کل ازب دهانی
چو کریان کوهی زاله شسته
ز روی ز کسب جام و چسب
شقایق خام گشت و دل صافی
زین یک قطره می حشک و سزا
دو بالای دماغش چو کفر گشته
که کی از در درون آید با برش

بگو و دوست و می خانت بخت
که تا کردید ز نوبت گشته
جمال کشته چون بر کشته آتش
چو میسنا تا کجور در خون گشته
بیل را بر سبزه جوان سرین خوان

این اوجت سکن کینه
 کزینت خاک تا قرون شکسته
 بزم خیمه باه و تندی لگنک
 که از خون رخ گل رنگینه یک
 کزانه نوحی از آرزوی چشم
 که جام زهر گشته زدن چشم
 بهر جانب که ایستایا برون
 جگر از چشم خیزد کجا یک
 دشمن چون ز زنی پیش برون
 بسوزد خیمه بر پیش برون
 چو آسمی بر خدایک ناله ایست
 بغض بزد که خون صد زهر است
 این از ز کشتن سلطان خرد است
 هزارش چشم خشن با جگر است
 سری چون شمشیر گل ایست
 چو غمزه نوبر دست کی برون
 از این سو خسته و خور برون
 وز انوشسته در کینه کانی
 کجاست نرسد با توانی
 کجاست نرسد با توانی
 کجا و باقی تقصیر بجان
 ازین سو بندگی در غمزه
 وز انوشته جلی ز سر کوه کوه
 ازین سو کرم باز از کوه نشینی
 بیدار انوشته ز سر غمزه خروشی

فردوستی محمود در ابراهیم

چو مار بخت عاشق کسب کرد فرونده بار و نمیت سحر کرد	غلای خواجسته را بود نایاب در آرد و از بی سودا بازار
--	--

محیط چشم خوابه کوه افشاند
 بر و در کان بند و تیغ خوابه
 که من تیغ انعام ناز و نوشتم
 غلام بس چشم خوابه فروشتم
 که براننده میفرشته نام
 غلام بوفای را غلام
 کسی شنید و آسمی بر نیز وقت
 بجز محبت و کوه مستوفی نبود
 فروشنده ایاز چشم اولاد
 خزید از غضب یعنی که شود
 روانند از بی دریا نشینی
 کل پرست ختم مهر من نشینی
 بر خیشل استغایمی ز با کجاست
 نغمه ده که بودی بست در کجا
 بدرد دل رسی در خوشن کجا
 علام عصمتی در خواجسته کجا
 نگردد دیده از دیده در دل
 بجان تقصیر قصه نیم بسمل
 یک کشته خشت و تری را
 چو تیغ زخمه که بود اگر بیا
 غلب کاران بر و کجاست
 عیب از وزن کیران می ها
 یکی بسود و اگر می دلو آه بند
 که زینک خاطر از آیه نشینند
 جانگر دیده چون نیست بجا
 ملک پرورده چون حسن نشینند
 بهر دستین بر و بگرد نیست
 بنامه بر لب بر یک خشت
 کتان در با حسن از نامناشین
 زین در کد بود از آفشن
 بیرون بر نایه بازار کاسه
 و و غمزه ترس سبیل از کانی

لاله

کز جان سپهر و می ماست
 در آینه سپهر بر کوه
 منت در طلسم هم گشته
 رخ محسوس و برک لاله تابان
 نشسته از باج و سوز زور کار
 که غمش ز از بی در ز کفر
 نمودی روی دل جان سپهر
 در بی خواندن کارم چو بخت
 بر کاری بدست آورده
 غلامی میفرستم چو دراک
 دو کینتی عهدگاه آقا بش
 همین جیبی که دار و بخت
 کجاش شخص استخاسته
 ز بار جلوه ما بس بر آینه
 خریدار از بی بر و کردی
 چنین در خشن با خاک ترا

ترا زود از چشم انتظار
 کله بالای پشت بی من
 ز جان خاستن بر نشسته
 بدامانش کل تحطیم افند
 بسی رنگین تر از حسن جان
 ز خاک ستاره را بر کفر
 کسودی چون ابرو بست
 خالم برین بافت غایت
 که تا زود او چون مجروح
 که زبان خشم و طافت زد
 شد غمشه حاضر خواست
 و لیکن آن طبع سبح از غایت
 و باغ دلبری بالابت او
 به چشمت ز غمشه با چهره
 نه زبیر کردگان آری می گفت
 برون داد از این نوع جگر

میسازد آن محمود از فرود زمین باز و حکم فعل بود اگر بود در حقایق
 از آنکس گشت دل آرزو دوست
 اگر با دو مویس بر خاک بریزد
 ز جوش آب و آتش پاک خیزد

ز فکر عکس مرهم با دل بستن	ز بند و نفس هیچ آینه بر جوی
سود قلع بر نفس بسمل جان	الکر بسند و کز نه روی تانی
کر جسمش بی عاقل ز بسبب	بند دل دارد ای کلام و لیسب
همه با لغو خویش رفته اوست	پایله بیشتر خواهد دل بست
اندر است شور و در بازار کز	بیشمالی که پیش از کار خبر
همین در رسته است ای کز	بیشمالی بس از حد کز شرح
بیشمالی بر بیج کرده است	ز بند کاری که نفس برده است

مستقبل

بجرح مصیبت محتاج است	چو سینه عین در و سپاهی
کندار کز بر در خون جگر کشت	دم آخر که در شمشیر و نظر است
که ندیشش بی عاقل مرهم	سوزش ننگ در آرایش چنین
مکافات عمل از پیش کز	بیشمالی بس عمل بسبب کز
اگر نوع جنین و چشم است	بیشمالی باین درگاه بایست
پس با جسد که با نودان لاله	دل حسود در کله از ناله
پس با چسبند قهر بوسی دراع کوشی	چو ز کله در دراع از کله کوشی
دو اسب از بی و لبر جزیدار	بیشمالی ندر بیخ و دوری با

بانی

ز بی جایک سواران بی کز	علامه و خواجرا جامه مستر بود
علامه حسبه جان لک بسته	برینا بی بدوشش زلف بسته
طبیعت پزین خاطر شکر بستن	تراکت خویش ابریشم بستن
نظرسن را از پیشین با یک	عم شمشیر کی با لایع بست
کل کتبه ها بسره و شسته	بشش می جوهر اشش می خنده
برین کل حسبه برداری بسته	که در شمشیر نغمه ان است
نظر بخا بر پیشین ایا بستن	میار الوده کز خوشش ز نار شش
شسته خواند جملاد و چه جملاد	ز نرودش بر بوت است
سبب است دفع خود پیش کرده	بروشش سیر در پیش کرده
سخ از زق سوی از زق باده	بهار و دره و دور شمشیر
بیده همسره بر فغان بسته	که در روی ز سره مردم بسته
جان نومی ز کفشش بر کز	که مرگ از امتلای مرگ کز
ز نس پیشین از شمشیر کز	نبت کشته او ز غره در شسته
انارت را از حسره و جملاد	بجلا در از دم شمشیر کز
کدین سر را ز بار و دوشش کز	ادیم خاک را در محصل کز
کف جلا و مسبدان عدم	دم صبح علامه از وی علم

و م صبح اهل بی که گمشده	و میده از دم کرم کج کبیر
چو نشسته است سخت آتش هیز	ز تاب خویش در خون رفته از
دینش کرد به چشم جان مردم	سند و آب و نجاست سزده کم

مجموعه نوحه ایاز محمود را

ایاران زهر کم طبعی چو پسته	چو بیخ آب آده بر کشیده
لبش تا سینه درشت گشته	چشم قدح مسعودی گشته
کمان ابرویش را کرده گزاف	بچشمش بر آواج گزاف
روان آب سندی ریخت چو گل	ز منت کشته جلاد بی باک
بر محمود بر گشت و چو پسته گفت	سگواره بجام تشنه اش زلفت
کای سمنه نه تا بخت ای	لدار و عاشقی و خلق بی ای
کز آب خجرت ترک کن کایوم	که آب رفته باز آید به جویم
ز تو انقبس که موقوفی حرید است	بفتش خجرت خجرت خجرت
چو خواهد بود حکم چو کزینا	جرا می کار موقوفه فتنه و زینا
ملک از گفته و لب سر سخن شد	اهل کردید و فقیرش کج گشت
و کز محمودا مشب جانب کج	سندان پر شوخ بولی پروا کوشاخ
پراوردن بجار شیر روی دست	هنادون سر سبب ای با برت

بزمی

شب عاشق خال عشقین بویست	که کینه ناله از گنجینه ده او بست
شب عاشق که سینه تره زلفت	بجان بوالعوس دران بلیک است
ز زو به بازی شیر سینه بویست	و در دایه بیکش خواب تر گشت
شب عاشق سواد دیده بایست	بپاره آنک خون کردید بایست
چو ماند و جگر تیر ستاب است	چو سینه که تیغ آفتاب است
بشی کسره تر از آه کسره	که با عاشق بنامش سایه همراه
ز بار بختش دیدن دود و جوید	سنان بخت بر کرد وین جوید
بشی چشم تبار و سینه	سینه روزان و لرزعه نوا
چو ز منتش روی هم مسود گشت	دشمن آتش که عشق ایاز می
برون آمد حکم بی تیغ بر دوش	عسیرا با بر و ز خود سینه بوش
شد زین لطف پریشان راه سپرد	که تا آب سپای هست آینه
کند چوین کسین بر کج اخذ	ببام او بر آمدت کز گشت
شادان رفت بی تیغ جانی	چو بر کردون دعای سجنالی
درون هست آمد شاه زین	بر نیک آفتاب از راه زین
ببالین بلای غصه آمد	چو کمال بر سرش آفت آمد
بلای غصه اما نیم سیدار	دو ز کزین تیره خجرت و سینه

درد در دایه زین و در دایه
خود او اردن

ز زمین را چون خاک ز بر و ز کوه	ز ماه ز چشمم بود چه بگرد
چنانست ز بر پایش ای کویان	در آرد از دستم همانان
نفس در کوشش تا از غنچه است	لب خوام از آن شراب لا گوشت
تا وضع کرد چشمم غمزه بر لب	بجز روی کنده لعل نماند
همه پروانه یک شمشک کشند	نشدت و لاله رویان کج کشند
که ای ساقی و ای پستان ساقی	نراورد از نوشنم باقی
بیک تن دستم در ساقی بند	درین سینه نه چون در دست
که کرد این ورق همچون آرزوست	میفتان در کنار دهنم دوست
صفت باقی عمر می در دستم	چو زلف موشان طغرس دلا
چنانست عجز شکست از گل زرد	بیا له نون گفت دو در بر کرد
چو شد قند مینمایم چو شکست	که است لب بی غنچه می شکست
بنازم کشن لبر چون غم بود	اگر بر عقل می خندد بد کم بود
بیا له سوی چشمم قطره نماند	نه بندد امیکت از چاره پند
حدیث تلخ گوید که بر خورش	اگر هم در جواب خوب یارست
صراحتی هست بنده از یک خدی	بسر کرد دید جام از لب که کردید
فغان بخودی از بوشنم است	ز هر سو مانگ نونش کوشنم است

بزمیان

بستان خواب بپوشی فغان	بیا بالین جیب لاله بگردن ماند
بمان از خودی بخودت و بند	سینه سپهر را بجای پند و بند
کره افکند در بر یکا را	کند را کرد بازگشته چون
چین از بهر دزد آشنای رنگ	کمان بر کشن چمن بر سبزه جنگ
چو غیرت نه بخوبی میرسد	کند را صدقتم از سیر سیرد
مناور بیان آتش من بود	تغافل اندکی دندان شکم بود
ز چم غنچه دستم در بند	بر است بو نمبر نمیند
تجارت است که بر او چشمه	دشمن خاک بپوشد غم بود
بطوف کعبه بر دوازده کرسی است	ببر من احرام با پای زین است
درین میدان بر سبزه چمن بود	غبار آلوده می غلطد شب و روز
نماند زیر با پای با یک است	که کرد چشمم بروی بلال است
دلبری کرد و بر در این نهاد	که نشاندت قیمت داده بود
بهارت تلخ و زنگ سبزه تلخ	کلفت تلخ و فغان ملبت تلخ
سگ زرد امن کلبه ک ترکن	ملک را بچخت در زنگ ترکن
بهرم کوه در دست فرسوده	تغافل میسندن و آب بوده

اگهی دستم از بار

انوار از خود را در دست

چشمم از دستم

بشیم خد جلیت ساز کرد	گر میان چاک از لب باز کرد
سری کو نظلم با بی بند	و م تعیش ز کردن بر سر
سکر لب می شنبند و دم نبرد	جباب ناز از بر ستم نبرد
بری فرخ بیک باوسید گشت	بر آمد الاغان از خاکه اش
چو ترک صبح با بوسن گشت	چو ز دروغ گل محسوس گشت
غلامی با بازار آفت کای گشت	بیاد نترست از روی نبرد گشت
صدق کوش در صحنی گشت	که بخت و سخن گفت چو بخت گشت
کرای محسوسه قه عاقبت ندید	رزیم دلبری حرفی شنید
بومیدانی که بر در بابت نمود	سرسب تا طالع صبح محسوس
چو آبلش او ایاز لاله جزا	کرای چشم و جبین به نخت گشت
نو محرم نیستی بر من نرود	کون بشیم دلم پست و سخن گشت
هزارم حرف در خون بر گشت	که بر جوشن بود نمود در انوش
مر آندم تغافل مصیبت بود	اگر سز بوده میشد فرق نمود
دل عاقبت که از محسوسه گشت	بوت بد روی چه میدانی که چو گشت
صیحت کردن ناصح محسوسه ایاز و جوابت	
صیحت هر زلی را نا کو آست	سز است بخور کلفت دار است

کرای چشم و جبین به نخت گشت

چو گشت

صیحت سسک جامه لب حوت	که سخی کل صیحت چون گشت
صیحت رارک جان بر سبک	که در دولی حبس پدید گشت
صیحت عشق را موی و عبت	سببش خونی کلفت می گشت
صیحت کسره قافونیت دم	که در قصا ند درون عیشیم
صیحت عشق را تا شود کند	دم عیبسی و در کمر بند گشت
صیحت کو خبر از خویش دارد	همین نام ملک برایش آورد
کی عاقبت صیحت میکند کوش	که بر لب از سببش کرده گشت
صورتی گفت با محمود کای نه	عبارت است است پر تو گاه
نمودت سبب می عقل را بود	و عودت کیمای عشق را بود
کل امید این مشیر و ز کوش	چرا چسبنا و بشیم عشق روشن
ترا بر در هزار و یک عکاست	بر این محسوسه دل سجان گشت
ایار ما زینت انب گشت	بجاست ایقدر خون حکمت گشت
چو این داد محسوسه و دیگر گشت	کرای سزم نصیب منی خویش گشت
مکده اش بد بشیم بر چو گشت	مکف دانند که حال و ناع چو گشت
مستفیل	
چو ز بر و بر است بر بن قباب	ر نیز خویشش مکرر دانست چو گشت

کرای چشم

عمر آست

که نایب بخت است آن لعل کوشین
 خیال کاغذ شیرین خود کام
 که کوه تکران کوشین در نیک بند
 اگر محسودم صد بده دارد
 جان بر بند وجود از پیش نام
 بجا و کرم از پیش بجان
 نومی نازک تست نیک تو
 نه دلبری شناسی غمخسول
 مبرک بسترک در لار درم آباد
 درین گشتن که نخل خسته میزای
 اگر چون سنج کل دل آورم باد
 من و می حسن خدایک حضرت
 سخن را اسبجان مصدق حسینه
 نهد از خود جیب سراج کوشین
 بر بدم زلف و جرت آه کرم

محراب بوسه های کبریا
 سکر اگر در زهر و ریخت در
 بشیرینش سنور اتمک بند
 ایامش خون زمانه نیست ز
 که نامم سبست محسود و اولیام
 حکم در پیش خون از بی مریوان
 نظر بر بوی داری چشم بر
 نشسته جبریت و نه عالم دل
 که با او آورده راهم سبست
 چو طغیان با دل تو خسته می
 که سبب تمسک است از پیش لدا
 طلب بیع را سبب کدیر خفت
 که از خسته معانی خسته
 دماغ از زهر و غم خسته
 پس راز و زو زو سبب کوه کرم

بر بدین محمود زلف ایازرا

چو افتد از دست از چشم لاله
 سیر زلف بخت تاب کبر و
 بر افروز زلفت این نعل داغ
 کل عشار زلفش از خاز
 زبان سوکس از برقان موزون
 سمن بر سب ز نو سوز غم ناز
 دمان عجز بر لب سپر آید
 چو نور شمع ساقی چرب و پاش
 چراغی بر فتنه روز از روی
 بهار عشق محسود و طرب
 چرخش کشتی چون روی خولیا
 چنان کفن ز سبیل است لدا
 هوای زنگه بروی از جگر تب
 در زمان سرد بوش کدیر
 کل سوری مزاج اندیش کشته
 چو پروانه ز بیدی داغ لاله

کوه در بروی صبح سپاه
 دل شبنم بی سپه کبر و
 ز جان سینه نامون تامل باغ
 سیر کلفتش زنگ یار و دلال
 ز کلفتن های پند ان کوثر در
 بر تم سببهای دل غم ناز
 که ای کوه چسبنه تو ناکر کشته
 ز خورشید صراحی ماه نوبت
 دماغ ناله از غمخسول
 کل عشار زلفش از خاز
 منال او چسب باجی کوبان
 که نسبت در سنج زلف لدا
 چمن را آب وادی ناله آب
 سراسر بر بر بار خسته از دست
 ز من خنده کاهش از نیش کشته
 بچیدی ز کسب و کسب پی پاد

دل غمچین سپر ایا برده پرو	بهم چاک جگر با کرده کرد
در انخشش که کفکش خزان بود	عبار خاک راه خون زان بود
بوی ناگوشن بخواران گشتند	دل و عجب از آنکه گشتند
و طبعش از می آب بخورد	ز رنگ زلف در دم بچرخد

مستهل

ز می و ایش نور پس باغی	چو دشت سینه ام بسپار بی
بیاور زلف سپنل کار گشته	تراکت بخت دم بروی گشته
برو بسپار که روی قدم زد	جانی زلف خونبار بسپار زد
بنا بست که بسپار با درین	چنین ز در برک جان سخن شن
کر زلف زلف پیش از خط و کت	بسپار ما چنین خون خلاست
ز قطع زلف و بسپار دم بزم	گند آه را در رسم هم بزم
ابا ز آیین ترکان ناز میگردد	وز همای جگر سینه ااره میگردد
ز عشق آتش بدم لاله بسپار	کاه از تاب او بجا میزند
بیاض کردن ما و اب و رو	صراحی را که هست خون بگرد
بنا گوشش گل ز بوسه بوش	تراکت نابان جلوی گند بوش
ز رویا غارنش دیدن تر بوش	بهدر خنده از چشمه لطف بود

مداغی

گند زلفش کند بند بوش	کره ز زهر جود برده بسپار
چو زلفش مندوی زلفش بود	سپاسی بر مصحف نای گند
چو زلفش دو و آه و تار ماری	سج حسیلن ما رحمت ماری
چو زلفش کو برنگ دو و آه	که از بوی کبک آن دل بر آه
برشته بوسه حواله کو	چو خط و کس قبل بوا موز
بر عسمر در زای و ام داد	بصفا دان کستی و ام داد
بجو و سجده مستر فی جرج	بلندی کم نمک دین از جرج
برقص مام عاشق سیه بوش	سج نای کوشن تمبر دوشن
سپاسی جانت از گل سخن کو	چو زلف و ام دیده مش بوش
روان گشتی باز بی جنت و کاه	کاه را از انجنت در بر چاک
بل بچه کاری ما عجب سپار کرد	دیانتی تو بر او دو بر ز کرد
بجهن آبا و زلف و بسپار	برشته نای مشک ترا آمد
از زلف سخن کس سپار	بر زبان عفت مباح سخن بود
چو ماری صفت زنگ و می نو	عکس آیش بر جان بسپار بود
چنان از آن جوان گشت جنت	که برین از خنده آمد بر لب
مدام ای حکمت دوی گل من دان	ورق بر صفت و زلف سخن بود

بخت خاندان طوطی نوون	بغیر با بدیم عسری درود
عوزنگ زلف بر محسود زلف	خواه شد غمی بر دل برین
لفظ سخوده عشق و در کف	مزه از چشم خون آلود کف
چنگ برداشت زلف از چو	چو چشم از زلفش پوره
بریدار عسری نوینی و کف	برو آه مت می کرد بوند
که قطع زلف یار عسری بند	ز رنگ چشمش زلف چشم
کمی دام و کمی زلف بهشت است	کمی چشمش در زلف بهشت است
دی بر شمع عارض دور بر	ز نوح شد مشک آلود بر
بحراب و عجبست از سید	سیاهی پای بر صحن کشید
ایازان سحر چشم خشم آرد	گرفت آن تار از چنگ محسود
که کز زلفم بریدی از چشم	مخو چشمم از این بس جل آرد
چند کرد نمانده چو کامت کم	که میدان تک بود و کوی آن تند
از آن زلف برستی ز آنم دور	کدام کج بود نشسته زلف طرد
بلای مصیبتی ندی نوشتند	سیر شد با مضمونش بر شند
سنت تار یک چشم کوه است	در اندی با کف آه غمبت
سخن کوتاه کین چشمه در آستان	نه آتش تیره زلف آستان

عزیز

بهار و سنگ ابرو و ناخوی	دل سر کسب بلیجی را می نماید
اگر چه کرد با او آسودت محبت	نشد و آینه و محبت و محبت
از آن درو امین صحرانویخت	که سبب آن صفای نیست و در
بکام دل توان بر خویش نماید	تامل آه را بر سبب سبب
ز مویست بوسه کمال آردم	کلی محبت را با مویست نوردم
سما می طمسم سبب کوی صادم	ز نور چشمه استخوان کوی صادم
کم خرم چشم ز در استخوان دور	ز آنست با زنی محرابی محسود
که چون او از غلبه بار برود	سما می چشمه او پر از برود
زبان بر کف کشتن گفت با کوه	ز آنی آینه چشمش ای چشم آه
سکون لب بکشتند محبت	ز لب خندید و نداشتن فرخورد
چنان بر کسب زنی دیده جلاله	که در این راه چه چشم او یاله
دم چشمش بود روشن در کوه	بر چشمه ز نور چشمه چشمه
کباب اختر من از سپید زلف	کل انگ از کباب و کز زلف
شوق را با ده کرده آب و جان	عرف بر روی غلبت آه جان

عزیز

بصراحت محسوس و جلال
 ز نور و سبک در درخت
 رفاده ناه و لکنه کشند
 که امین بودم گشته امین باد
 بران لکنه گشته امین باد
 ز بس نور سبک درخت کشند
 ز کسب بیانی گشته امین باد
 در اکثر اهل جنت که گشته

اجل سالی و سایر مختصر

که تا که جلوه که از خاک آن گشت
 پرواز شرف آمد سالی
 به جنبه ناضی چون غشده
 بخوردی که سخی توان بار
 ز بس او جنت سراسر از نور
 بر زبان چون گل خورشید درخت
 بعرب بود کسب سالی و نور

ز کمال

ایرانشین بی پروا و پندار
 چو نایب که در چشم پندار
 سالی که کشتن که در سبک اقبال
 خراش خنده بر لبک در پندار
 دل امین ز رویش تا که گزید
 در دهر سبک کس راه بودی
 ز نایب کردی از اجماع پندار
 کسب کشتن که ای ز دولت نوری
 ایاز آن در پندار زود بود
 که تا بر مشرق دارم سالی

بهر کردن محسوس و درخت سالی و غیره و سبک سالی

بهر کردن پرواز جام سالی
 سفر در سبک بود خرم سالی
 سخن خام و زبان خام در جام
 شب ابر بهار و خون سبک
 عجب کسب سالی و خوش سالی

ز کمال

ایرانی

گردش

بهر در شب فرودستل صبر	بسیار همای برق و کرم ابر
منادی بخند بر عهد لب و پیش	ششون نم و ششیکر ز پیش
سفر کز کرب و زنجیر	پیش بر آفتاب کز خورشید
بیانی جان آگاه و دل ریش	بزرگی مبدایم رود پیش

مستهل

بسی مستی راهی در فعل دست	ز بی لگول استکی در گنل دست
رضن چون بود در غیش شب	کعبت کرد حمت را بنه
برین درگاه که جان غمزد در شب	اجابت ماورای کعبت گوشت
بی فضی که جاندار وی را در شب	پیر سر موی شمع دل فروز
طلبیدم با جام دل رسیدم	بسیم دم بپسمل رسیدم

مستهل

ندم تب بر قومی شب و وقت	تبر بی منت ما تم سپید بوشن
شب هر روزمان با مون نوز	قدم در زین راه دست کردی
ز بی شان و زلف ترکان بکبتم	کون نفس شبی بر آب بستم
بسی از ابر ما در زاد بستم	چو روی ترسکین ز لعل دم
بسیابری ز طوفان در بیدون	چو ترکان بیستیمان در بیدون

بسی

کشدی کورنا و آب در کورت	چو انکی سپید با کله که ز دست
بسی از تیر کالی استن آه	زین و آسمان بر کشته ترا
ورق ابر و کوشش جستن بقا	ضرب بر غامد رعد و در کز غرق
بسی از سیل نوحی در سیاهی	که میند بخرن با بسی سینه چو ماهی
کپی بیک کام اگر صبر گرفت	بدوشش رعد و برق و ابر گرفت
ز غزنی شاه در یاد دل برو شد	مدارم ستر تان و آه کون شد
سپید بسیار و با مون اندکی بود	بساط زره و صحرا را یکی بود
ز تیزی سنان غمگین است	پستاره تا همیشه در بیدون است
ز گرد و پود اسپان تاری	فلک در سج و تابش بره پاک
طلبیدم با پیشل زان که رسیدم	چو مرغی کوفتند در حلقه دم
ز ناله تنیده و شتر اید مردم	صدای صو در حشر روی کم
هر کای که سندان کراز دست	ز زمین در نافت ماهی حج گشت
چو شب از شتر سخی کوه که کرد	ز روی بخت نمی راه کرد
چو کوه بخت نمی تنگی دل	در آسمانی راه اندیشه شکل
صدای موزی از لعل است	ز رو چسبده بودی باقی است
دشمن ز آینه است هر نوازی	چو با غش کبوتی بر هوا چای

<p>ز انک و خنده پیشان بیدار یکی بخت دشمن روز و شب و وقت ز کج بخت ه و کج و زشت بتاریخ که جزا بویست چو این سند و نداد که زده از آن راه بر جیش در کشیده دو دست و بر نوسن خواند بچایک را که ز ناکام و خوزینه در ان فرست که راه نماند بود کران پسکی و را آمد در ترار و ز نفس هم رخ بر لوح و بنال نهاد و خسته از درز چکر که بگرد که رشتن را از نیک بخت ریس بودی کران مویب نکرد طلب فرمود شش قدر از نیک بعلک پی کنی ز نیک بخت ز باب</p>	<p>چنان حرف او بر سر خیزد چنان راهی که بودی بخت ندی آتیش بر او زین بدی که مندی کام از بس در از ه تیغ بستان ز زه عیان داران چایک بر کوی طرف کبر و کاب تیغ بستان میان ناز و روی ناز بخت جگر داران بخت کینه پیش بیاض کلر خان با سپس بوی علامان صفت پوتن هم عویش بوار و شاه و لکر کرد بر سپر که پاسبی بر آید روز کرد</p>
<p>فترت است که جان نماند بخت بخت نازکی بر شیشه اول سحریت ز زلف و پای نون دم سینه زو چاک سینه پیش چو ز کان ازین هم نیزه بر و کون دم احسن که اخذ در شمار بجاک دل چو بار افشرد و نماند چو برک کل مدانان ز نیک بخت هم سپیده چون لب و دل چو اوران بکر بپشید و کوی چو زلف هم بخت هم اقی و بوی سمد بالین بستان کرد و نماند نظاره مرغ دست آموز کرد</p>	<p>و میدان هیچ صادق و صدوق که بخت بوی هیچ صادق با بخت بختک و خنده پیشان بخت دوالتش زاده او است بخت</p>

طلب کردند بر کجای چسبند
چنان خارا که کس چشم و دولت

آمدن سبزه را که دولت شک برده است

در آینه سبزه چنگ خسته گزشت	قوی کردن قوی باز و قوی و
به پشت کارا که شک خط نماند	که خورده تا بخت روغن خنک
چنان سبزه در خارا که ز تو بود	که کام خار ه بر سبزه ز تو بود
بتر او در دهان از کار کس نیست	که در سبزه کوی تک نیست
خویشی بر دل آن خار خیزد	ز من خون میزند و قوازه سینه
که تا آن خار ه را از راه برود	بیا بیا با هم ریزه است
سپهران معده آمدین در دست	سبزه بر کل از با و کل گشت
چو دشتی چسب تا دامن شکسته	غزاله در کت را لاله گشته
سپهرانجا سبزه قرار گشت	که روز و شبین بود کار گشت
قطره چسب میان آنجسب	بیر بار کوه سبزه بان و گل
سنگت ز رخم کردن چسبینه	بر آن تم خشت چنان سبینه
سینه بر سبست و کف بر لب دریا	بدون آن از تو سبستی که فرما
بهم مالیدن دندان شان با	رضوت خسته سبزه با دیدار
که کس چسبی را از شکسته نیست	چو ابراهام و صفت دق که گزشت

بخطیبان

بخطیبان در آمد که سبزه پاک
که سبزه در چنان در بند روانه

چنان در چیدن درین فشرده	که آنک یکدگر آینه سر زده
ایاز از صفت عازت بد زده	سزایابی چو خرکان بر کس زده
با و سوز بن عواصی بر غمت	بالا پس مرده کوه سبزه نیست
که ای با قوت کان روی زدی	چرا بر در روی بخت نکردی
که ای لعل مذاب و سبت بالا	چرا بر کوه سبزه عازت زدی
حکم کونه در کار من کن	در کار کوه سبزه در با من کن
چو آبش داد و ایاز دل خردار	که هر سود ایاز از است
دل محسود می باید که داشت	بچون صد جان اندیشه گزشت
ز تلخ کرده طعم آن در سوز	که تا غافل شدن سبزه زده
پنجه را رسته از کوه سبزه	سخت جام لعل آمد سبزه

جام لعل سبزه ایاز در قفاش نمود

چو در گزشتی منای چشم نهادی	سبزه بر ایاز سبت تو در ایاز
سبزه نوع صفت شد بر سبزه	در ایام عمارت سبزه سبزه
سبزه را نواهی صفت دگر	که جان جان شود آهنگ بر کجا

روان در سبزه در سبزه خاک
ز این خطیب بر کل کوه پاک
سبزه در سبزه کوه خاک
ز من ایام در کفون
چنان سبزه کجای قارون

چو سبزه بر کوه پاک
خدا صبر آن پاک

اگر در برده بست و در بست
سخت دل ره بند باشد
خدا می گویند تن آفرید است
که از زمین سخت آید و از آرزو
درین دنیا و آن دنیا گسستی
بود و حجت صراحی جان دردی
صراحی بسکن دی کل بریز

سخت بی ترنم و بسخت است
که این ن مادل اگاه باشد
ورق بر باغ منم سوسنا دریا
سخت خاطر ما خاطر است
درست ای اگر خود را بست
که دل نمید بر خون چینی
دی جان را جان دل را بدل بریز

مشتمل

مدم غمم پوست ما را سخته
ورق کشند کای شیراز
انارت تند که بشین و درخت
سختی از خود کله بستیم
نهال باغ جانرا سخته با دم
بیسکن سحر کل از کعبه
چیز حتمی می نازک و ام کرد
بدستی خار را بسرای میزند

که آرام دل بدست است
چرخش آمد سخت تازه
بود که اجنت بار دل بدست
بیرا با در سخت دل نشستم
سخت دل بود ماری که دم
که توان برنگ بستن است
که ما خاک دل را جام کرد
ز آب درست ششم تر بریزند

رک که کان و دل در چشم سستی
سزا ریش از زبونی سستی
چو بست سستی او نفس بسبک
جان جام سحران باخت اول
بخت ادراک که پیشش جز بریز
جان نازک که طبع نازک است
ز آب تاب کشش بر روح جانی
اگر چه می سزنگ لعل تر بود
چنین با چشم که در خون غم
عک در غمش مخزن می حست
چنان بر م طرب خیزی مبارک
چیز می پر حسن ماه رویان
صراحی در برش خون گشته بد
کلی کردید با غم سخته
بطک چون طایسینه نند خزان
کره گشته به بی طسب سوزان

ز لعل آب جام می ترستی
چو خوی بر جسد ز جویان می
پس از قانون بکسرتی است
که در آتش نهادی لاله لعل
نوکشی آتشی افزاده در جنت
برون می سخت نغز دیدن است
می دوی را غلام سکر دانی
ز آب جنت او بسیار بود
بخت ز سوزش غم نوری برد
بساط عالمی نو کس بر جنت
که منتظر از کوی سخته است
هنگ بر وانه ز لوله دیده
لی نظاره کردن بر کشیده
جانبش غم لعل سخته
بگرداب غم کرده راه
کز فرجه چار کوشش خود است

چون در آتش سخته است
سوزش لعل از دیده

الکاه

قبا لیس کو چھتہ مالان بزرگ
 خدیوہ بربر ہمدان چنگ
 لکھنویہ کو ہمسرہ موی زین
 زخاہ وفت کہ چہ چہ جلالہ
 رخ مطرب پس آقاہ و زین
 بیان طرف کلمہ را بکسند
 زلسل بر و بار و کوثر بویست
 ایاز آنت و جنانی کت و
 می در وی چو با قوت فروزان
 چنان آجام نونکین نقش بستہ
 اشارت کرد و چہ چہ لکن
 بفرق جسم چنان زوان پالہ
 ز رقصش در پیمان جان سبیل
 چنان نفس پرودہ خارا نوبل
 ہر لحنی کہ حبستی زان جلالہ
 جبین ابروی ساقی کر کہ سیر

نازک
 بزمان شہنوشہ یاد و کتب
 رفت آن جام آتش ز کتب
 شد

چرا جاہ چہ چہ بن و در نیم سستی
 مکر از دیدن رکشش نہدی است
 ابار آن سبت نافرستہ سبیا
 کہ کر جاہی نکستہ دل در سبتم
 دل را چہ سزا از سزا و بحر آسہم
 اگر خواہد نکستہ مبادل پیش

کرفا رشتہ ایاز بدست بت برستان

حیات آتک رنگ کلمہ سبت ہزاران کتہ تک جام و دل بیای جوہبسی جان کار دل نیست و عجبش کرد و آرا و رای کاروان کرد و در کش کلاہش آفتاب کوثر کت چراغ دل بدو دست آلو کہ آمد ملک ہمدستان با و کہ لالہ بر سر سبند و مکر و	زنی جانان کہ ملک است سبت بخون زری رستی شان پر کنارستان دل در در سبت نہ کیستی ستان با و بہار جرافد ملک آتک کل کلمہ نہ آفاق محسوس و جوان کت چو شمع تازہ نور شعلہ آلو عجایب بل سستی خند و آسہم بفصلی آتک خندی جوئی خند
---	---

۱۰۶۹
 ۱۰۷۰
 ۱۰۷۱
 ۱۰۷۲

زده خیمه بخت است که کل
دم عیبی لطف غنچه زوایا
سغایق شد علم بر پسته
سبب لاریستان گایا
ز رنگ تر کشید چشم بر مید
کی زمانه کرد و چسب کشید
بر آمد غنچه مور از غنچه
سپه چو سبیل نثار غنچه
فلک در زوایای سبب
فره در اجنتم در ایامی غنچه
ز سبب خود این سپه بر کرد
کز کشش کرد استون کرد
ز رنگش سپهری بر او بگرد
سپهر بر کفش نور کرد
زبان سپهره در کام سپهر
سپهر کز زانو خاک سپهر

غم نستان با بلخ شمل
نقد سبلان برداشت ز غنچه
سپهری بر روی غنچه بر نو کیز
کندش موج گلشن زاده
برنگ سابه و سپهر چو سبب
سپهر آفتاب سپهر است
یکی بجز یکی بر شد ر کلبش
غبار سپهر و سپهر در ایامی غنچه
کتاب خاک و هلال غنچه
زنده ما که نبود و کرد غنچه
فلک جانان غنچه سپهر
سما چاره بر غنچه از غنچه
و سپهر چون سپهر ز غنچه
همان زنده کانی غنچه
بر و غنچه از غنچه
یکی کا و زمین را کشته با غنچه

کندی طبعت بر باروی غنچه
نثار نستان است چرخ غنچه
ره از نجان سپهر ان لرد و کیز
بیدستان درون غنچه
بیدان غنچه در غنچه
جانان سپهر غنچه
چنان شد غنچه غنچه
مواد کرد و چون غنچه
ز خاک غنچه غنچه
کاه جان سپهران غنچه
سپهر غنچه غنچه
ز سپهر کز غنچه آب غنچه
غنچه در ز غنچه غنچه
غنچه و سپهر و غنچه
غنچه غنچه غنچه
غنچه غنچه غنچه
غنچه غنچه غنچه

ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه
ز سپهر روزگار ان غنچه

غنچه غنچه غنچه
غنچه غنچه غنچه

کلی

سکبت یافتن لکن محمود و کرفق آمدن با زینت و...

دل و دیش با رو و دوست	شعرانی جز زلف با سکت
زبان تنه مندی موبرا و...	ز حرف پیر زون و قلب باور
ایازست نه را تا رایج موز	جدو بسندان از قریب موز
بگریست اعظم نم ناکش	ز غرضین به جنب از ماکش
که نوبت نوبت حسین ایازست	هنوز از این نوانا و سبب نوبت
که آن بت را با نبت که بوی...	از آن محمود و ندلی و دنیا
خاکش دست آمو ز پوزت	علا چون در ره تی کلانست
بفستج کل کجارت و امن آلود	بیانست که بسج تی محمود

مستیل

کل پیچ را خاک چسبن بود	شیدم حسرتی پوشی در پیچ
کدای سر ز راهات چند نیست	زبان قینه اشک کدبستان
بیا آن حسرت در او در کجارت	بت بیا آن یک پیچ نیست و موار
بهر راهی جز چشمه فزیه بستم	سوی جنب نه با ریشه بستم
بت و بت آفرین بت کد و است	سخت از ریشه کفایت کد و است
که با حسرت بدین ن کل بوی...	اگر ایمان پرستی دیده بود

تضا

بیشکن

ز مریب خوشستان این کلبستان
دو باره ز زم تره بابت پرستان

بیرون آوردن سودا با زلال کجکده

چو خور را در یک زرد طبع دم	نوال عسفران نذین در دست
ز رنگ آینه می همتا سبب	عقد رخا نه شد یک چشمه بلوغ
کلاه لاله سپر بر باد و آوده	نجان آلود چون خودت آوده
شعانی در و دل جنبه تک	کرمه ز کف حق کشته تر باک
کل از حرف حسابانم بر حجت	سج میسر و طبا کجکده تا و نوبت
خیا تو چشمه بر جاک و سپید	چو بجان ز نوال سپردن کسید
سنة افق محمود و جب نداد	بر اکنده سبب چون بر ک کجکده
دل عاشق که در کستی نمانست	بند آینه صانع خدایت
ز مغزوشش که ز مهر و سوسن خدایت	جز بویوشش که در جنب نمانست
ولی می کند و جانی میخنده شنید	ز با قوت جگر بت می شنید
و خودش تو سر بردوشی ندم است	سکته خیل را ایمان بهم است
چو آتش سوی مندوزار کزشت	نچار سوختن سبیل سز کزشت
و وصف نذر بسته با زار کزشت	بر تک زلف و رخسار و آل او کزشت
رخون غنوی و سندی کزشت	علم بر چهره در مبدان کزشت

و فصلی که در این کتاب است از...

اگر کسی از این کتاب بخواند...

لی...

جگر را بوی و دل را درم کز منند	ز کمال و مایه در چشم کز منند
خونک از بند و دوزخ و از بند	ز کمال مایه کز منند
چو چکان ز استخوان کز منند	و مایه را خون کز منند
بلا رگ چشم بر الماس کز منند	مایه ای موی چون موی کز منند
سرا ز گردن ز دهنما کز منند	که در رقص سپند جا و وان بود
و موی خنجر خلق آقا کز منند	که صد مایه مایه کز منند
سکرم با نیک بخت کز منند	خیم بر نایب و کوی کز منند
سکستی با سپاه مهند کز منند	که تیره زان کستی ز من کز منند
چنان و در راه عازت کز منند	که رنگ مندی از من کز منند
زین و اماندگان عازت کز منند	غیبت کز چاک کز منند
سوی عسکری بخت کز منند	که بدو در چشم کز منند
به تاج درون منزه عازت کز منند	ز آسب تیغ و در چشم کز منند
ایاز می در بر کز منند	که قلب تازی و در چشم کز منند
لبی چون بر ک کل در چشم کز منند	ز آسب بخت در چیده و دان کز منند
نموده زلف و رویش کز منند	که در سر و در عرق کز منند
برون بر ویش از آن کز منند	زین طالع کز منند

زنجار برون جوست از کلزار	ز کمال چاک کز منند
علمان کت و در و ترانه	امانت و از بخت کز منند
شیر با زربارت کز منند	ز کمال کز منند
سینه زنی که امانی کز منند	چو کستی کز منند
که تا در چشم کز منند	سواد مردی را نور کز منند
اباز و شاه در چشم کز منند	که خوزی کز منند

رفیق چشم و در چشم

بدم روزی بسیر کز منند	که رم لاله زار کز منند
چه با موی با چشم کز منند	زیر بار کز منند
ز زان در کل و لاله کز منند	که در ادم کز منند
بیر کز منند	که در چشم کز منند
دران با موی کز منند	که بودی کز منند
چه کوی کز منند	که تیره کز منند
کل و بل و کز منند	که روی این کز منند
بمای کوه کز منند	که با اجرت کز منند
بغری کز منند	که با کوه کز منند

بم

بهار است و بهاله دستگیر است	بصحرای روی نرگت زود است
قلع در کشن با جاکت است	ز رحمت هم نبودیم با است

مستطیل

یکی همواره بار از وطن است	سراجی و سبب له بر کف است
چو از خواب گداختن شدش	نم آتش بچهره رخسار شدش
گمشدش آنگه بر دست است	ترسختی ناز و نوبت است
نیکش در زین در چون چاله	بد اما نشن گفتن فرشتش و آله
سراجی بر گرفت آن بر کشته	حق بر کرد یعنی کای کشته
بعضی دانم چه بر دایم است	که من بر محبم و او بر برکت
چو گدازد خون آلوده است	بر کف می گریبان نشیدان
بصحرای آنخت محسود و لیراز	بازش سمعت ن و کشته
ایاز ز من و او بر دستش کزین	همه تر کاشن تر روی کزین
کمان و تیر او بی مشت و کشت	عجب حسی از پیر شد
رخسار حال بر در پی نهاد	قرز است روی کشته
گندش رویش از لعل و گل	ز جنگ اکلده بر کف دل نیک
شدستم دیده بان جان در کشت	که میرسیم ازین در کسیر کشت

چو سحر است آن سبب است	سختی از روی دل بس است
فناوی کرد آن صحرا گذار است	کنا کشتن کشتن کنا است
سختی با سینه نور سینه است	کفن در کردن و شمشیر در است
نشسته بر میان بر لب رود	عزیمی کرد ناک کرد آلود
بر پور عدد از آن ترش باد	چو جانان کم کشته بس بر نهد
رسیده نهای برق نوبهاران	چنان دور کرد و کعبه داران
صراحی سجده است میگوید	زنی بسج اشکی در میگوید
سوی خمیر بازان بر بر بدند	بر لبت سینه کجای در بدند
ز برق شمع نهیفت عینش آله	نهفتی خویش را از روی غم
ز رنگ کوه او ز می اگر بود	همان رنگی که در رنگ کرد
پیک از عیش کلبه بار از دود	بیکر خشتن رو باه بود
بلنگ از دل خود و محبت خود	بخوان ز نسیم خود می شست خود
ز تری سکا و در شیت پر زود	مزه بر هم نینسند و دیده بود
چو از خمیر بوم و بر تسی ماند	گند آرزو در کوتی ماند
ایاز از سینه کاه تا غزنی	بد کرد دست کلون کل نیندی
چو درستی خون ناکوشن کل الم	بکل مایست ایام خود کام

سمن

خنده زلف سبیل و سینه	بر روی لاله آه زنگ بسته
نذار عین غمناک کنده	سبم کورونی امویستاره
ز بس دل غمت بن خایه	بزرنگ از خوان از دیده جنت
بت گنجه شهاب ز آسمان	رحش با زلف صبح و شام نو
نشسته بر حمت زلفه کینه	چو بر زلف مروت لاله
سر عیش خرابی خاطر از توین	چنان و مسجل نادرت و شمش
رکابش را ترا روی کوان	ز توین تاناف کا و خاک در رخ
لی غمگیر کردن دشت از دست	سبم لاله را زلف اندر دست
زین غمزه آتش تند چو شبنام	بر و سر حبه زنگه گندی
بد لای نیک کوشش بوس جان	مردی غمچه در غمینه
چشم شمع کوزان از باورد	درخت خنک باران شسته گل کرد
خندانک آهش را آهسته	بجای جنبش ترکان نشستی
چو بر جنبش چشم آهوش میگرد	تا ما چشمه دیگر جنبش میگرد
بصید شهاب ز آسمان بران	نه آهوه ماندونه کیک خنده
ز بس بزرگ خون و شمشیر	زین را چون چوین با گل گشت
بر جنبش تا برون آید ز باغون	چو غمطره زنگ از لبه خون

زین باغچه تو جنبش را	فر و عطف انداز زنگ
فر و عطف انداز زنگ را	چو مراز ماه عید روزه و اران
فاد و بیت حاضر جنبش افروز	چو جنبش این کجا بود من آرزو
دران افادون خور زنگ گشت	که بر کرد در جنبش کلر از جنبش
ز تو و چون عکس ماتی جنبش بود	همه جاش از همه جا هست برود
که تا نقد رسته بیل ز بیانی	روان چون انگشتر خا خا خا

فریب تادان محسود و قاصدا را به بعد از آن

دران سحر که جان صید کاسا	صدای دل بسید نه صدای
چنان و اینک سبم در بوز و ناز	بیشب نازی چسب از سباز
کاستیاد جنبش کجا آرام دارد	اجل کم گشته در دام دارد
چگونه ز بخدا انگشتر ک پایش	فقد در زنگ و بوسه جنبش
چو صیدی کم شود از جنبش بگیر	بر آید ناله از سب و بر سب
بخواند ناله سبم پروا گیرند	سیران آشنایان با کسیرند
اگر ناپسند جنبش را نشاندند	سوا کسیرند بوی آشنایان
و گر بر جنبش زلفی ببند	فرد و آینه و ناره تا بند
بزرنگ نظر زدن در دامین	بغا صدای بوس جنبش

عطف

سید

ادب

بانی

سین

چکل

برفتن

روحان دلخ مشهور و دلگیر
 طلب فرمود سبکی برقی آید
 چنین نور جبرک را بر پیشانی
 بسوی سیدگاه یار پسین
 کبری بر کسب و دوستی بصیران
 زبان من شود بر کوی پیاپی
 بیا و غمزه را پیش زان کن
 بر بد از چهره و خون لاشام
 چنان ز دور حسیم و پستان کرد
 ایازی با کل رعیت اسم اعظم
 همه بشنوند و کلین منیش
 فرستاده و مسلمانند بر کلام
 که ای سپهر حلقه دام پاکبیر
 که باطن اینک جگر خیزد و شکرت
 نشین بر آنک و آهم در یک کبر
 میرا سرکش ترا دیده حیرت

سخن
 دست و ده بر محمد ز

۹۰

جوایشن او ماه مسخر خیر
 دم تیغ و سپهر ترک کجا نم
 ز بجان حد تک غمزه میداد
 خبر را بر ز زلف بال بردار
 سوی سکه شمشیر و قدم زن
 سگرب چون ز زهر چشم مندی
 و کوره یک تاز آید بسوی دست
 بقربانجه او ز دلم سبیل
 سخن گوید در از می غم پس را
 سمند و پوپه و غمزه است ه
 بر از مرغ سوا بر پای بسته
 بریدی برقی بی اندر در که ه
 بود القین ز جرف تو کوشیم
 چنان ز دور دم تیغ این مثل را

مستقبل
 همچون خسته نه تدلیلی بر پای
 که از داغی جگر کسک پندای

که از آن حسن صدر

رخسار خورشید در کعبه بود
 مرا از کعبه برفت از پیش
 با خود گفت ای جان شیرین
 جویش را در کای شاه بود
 بت بچا نه رسم استناد در
 سخن بوی از آن لب ماند بهوش
 چو نه هفتاد مضمون کس بود
 بگلکولی بر آمد آتشین کام
 شب و روز از خیال خود گرفت
 سوار شد کعبه بجز بود
 قلع را چون میسند و چکر کرد
 دو بال اندر دماغش از غیب
 رسید و شد ازین زمین جهان
 ایازی کس شده در کعبه
 سیزدهش گرفته زوی ایام
 غلامان و شاه و آن بر نداد

که لبی را غلط از نداد
 ز نانش در لب پستان
 چرا و گفتش بی است خدایا
 غم گیتی بد و رانت و آفت
 چنین رفت و چنین گفت و چنین بود
 که حلقه بر در دل میسند و کون
 تراکت ریزه خاطر است که را
 حیات اضطراب ترک آرام
 باغ از آن نهایت با کشتی
 بر عطشیده جام نظر بود
 ره بخسیر گاه یار کرد
 چراغش بسمل طوفان خوب
 ز صحن ابروان و تیر ترکان
 دیان تیر ترش چشم تیر
 بچشم دلخیز جمعیت دام
 قلع نوشی بروز و کربان

در کعبه
 در کعبه
 در کعبه

چمن سر سبز بود و خطوبان
 که نبرد لب بدندان زالد کل را
 سده تقویم عزت بر کعبه جوی
 که زبان بخت بر کرد ز کا
 دوران سحر که بودی کو کعبه
 شسته شاه را از روز و کون
 همه با سبزه رو بار و شسته
 ز بس بهلوه بهلوه بود جاست
 که نسیه داز از نور و چشم
 فاقوی سپک کعبه موی بر کعبه
 ز بار شست پیش از پیش
 از آن نوبر نمانان کعبستان
 از بی و رخسار و دل فریبی
 که را با کعبه بن کرده بودند
 شرفاق چون چشم و دل خورشید
 کل جام از شترانی شد مید

قلع نوشیدن مستود
 بابا روز طمان

سواد با خاک صحرا می کوبان
 که نبرد از لب کل خون کل را
 زمین تا کابو و مای سبزه جوی
 غلامان ربانین و طمان
 شهید مسید کا و نور چشم
 هزار و یک غلام چون ایاز
 چو درج لاله سحر او شسته
 که در کعبه از بند قبان
 که در آتش بود سر و کعبه
 بودی دره در رو کعبه را
 فرو رفتی زمین در کعبه
 ایاز از دسته یارین پستان
 ستار انصیب بی نصیبی
 بیک زمره قلع صد کعبه
 صراحی و قلع برداشت از پیش
 که چشم از طره تا کون چیده

ز کسبش بپند می دور از جزوه
 کجا که است ایش خیره
 بوی بوختن را با نیکبسته
 که دست سخته را بر چوبسته
 سبیل حضرت اشکی زانکشت
 بختی که کوهان پاکشت
 عطا ما ز آینه عنبر نیا بی
 می و می و دست کانی نیا می
 بر یک با چشم بسته تا نهد
 بر قد بندگی سبک در آید
 هزار و یک غلامش را یکی ماند
 ایاز از آن او اندر شکست
 بفر و انوبت او نام زدند
 تا خاطر ستراب کا هر بختند

صبر و حیا در روزهای
 صبر و حیا در روزهای

با دست ه شدن و گرفتاری محمود شاه کجبت تک فریاد

تصرف در رضا حسنی باز
 که استب بر بر سر و آرز
 ترا امر و فرصت کرده است
 که این مشرد و این خرد و این
 و در با عسکر که هر فردا چرخ
 کل عیب نه یادان عسکر است
 کجی کین رو بویب را آفرید
 ورق بر غیر علم خود و دست
 بی سبب و عسکر حجت آری
 حقیقت را بطلب عتوه بازی
 بر آدم برده ترکیب بسته
 میان می در پس بر و نشسته
 بعصت بازی از آن پرده برود
 کجی لیلی بر آرد کا مجنون
 بر دیده که عکسش روی رویش
 تخم خازان چشم و ابرویست

عشق

عشق آن بنده را در دستدار
 که من خوشتر در پوست در
 از بوی قدیم عهد کجا بست
 خط از آواکی روی سپاه است
 خرید آن که در بازار نازند
 علام نامت ببول از آواز نازند
 در آوازی که نه محسوس در کا
 علامت از او انکه یار خود خوار
 چو نوبت شد ایاز زمین را
 اشارت کرد و خودی چشمگیر را
 ز جان بخش شد افراشت دست
 قیامت شد قیامت شد قیامت
 پیوی کشید راه بسته نه کرد
 سم تو پس بکنان برق تر کرد
 کمان ابر و نموده چشمش
 خدک عسکره در پهلوی دست
 بر روی با چشمی با بر سیکرد
 به این جان چون هم خورشیدینا
 فرسپن از آن چو فکر و دوزن
 بخت بر آمد و لب سحر دل کرد
 بر آئین بر بر کجبت شبست
 زین بخش کل رود اشقی بود
 بی رشتگی که سوز و جان شود
 بخود محمودت می بر بر شد
 بر آن آواز و عدل و سخا
 و م شمشیرهای آشتی بود
 بر آرزوی و خاشاک او بود
 زانسان رنگ بر محسوس و سپید

واقف شدن محمود در چشمه ایاز و عاتقی محمود شاه

نظر بر دست و کسبش
 از صفت عیب و باران

دلی دارم از دل منم
ناله کردم و حسرت

چنانکه است خاطر سخت نازک	که برک گل بود خون تبارک
ز بس بر سینه نازک نفس بسته	تا و تا دیدن صد جاک بسته
ملی عاشق هم از ما دیدن دوست	سختی کس کس خوبی نازک است
ولی و ای و در روی سینه مخزون	نخست آرد در جیب بدین چون
بخون گریه چشم عاشق زار	که بسند جلوه گاه یار بی یار
ز تریک دیده شاه غزنوی را	دوات خانه نفس ثانوی را
بدیداری که سینه راه کوه بود	ز دیده نازه صد ساله ز کوه بود
ز چشم خویش محسوس و خویز	خمار الوه و نجات کران نیز
گشت و از چشم جو خرم سمل	دو بگر سپهر کون درخ نزل
پیشش تا با می بود کار کوه سبک	که این ملک حال گویان کجاست
نزدیک از بار دل در نجاش نه	بلکون ز در بر نیک تا زبانه
بروشش آینه سر خوشش اند	که سخته از نجابت آب گل شد
سینه آهش در زیر گلزار	که بود من صوت زمزم ناله زار
سبک کاین من پیش بر رفت	می لای صبا ز خویش بر رفت
قبول رنگ اگر روی سر ز بود	و کربوی نفس دو و بس کرد
عنان و او پیش سجوی دلوار	چو آنک لاله کون از چشم خویز

ناله کردی

بهر کردی سنج آه از است	که خیال که امین و دو بود است
بهر ناله خراش می شکست کرد	بهر آهوج آهی نمیکش کرد
بهر دایمی ز لاله ماز کوشش	سنا و از مرد مک فعلی در کشش
بهر برک گل نازک من مست کرد	بر و دیوان جانم زوی رقم کرد
بهر کای نشست و رفت از چرخش	حجاب هموش را بر داشت این
بهر خالی نم اشکی فرو کوشش	بسان رنگ و بوی ماکل بر کوشش
نزد بوی سرخی برده عاشش	خزود آمد ملا که زار و عاشش
بره یونان صلاهی راه در داد	چنین از سینه جویس خرد داد
که هر قاصد برای تو کسید	ز لاله تار و ز گل نور کسید
اگر مرغی پروازش کسید	نشند در کین جبهه و ناز
بباری هر نوای درشت با بد	که تا بد از کوشش سر سرشته با بد
اگر بوی جسمان بر نشیند	مترنگی برده بد کوشش بر نشیند
سبک کمان ره فرمان گزند	هو ارا را در تر دمان گزند
برخ سبزه ز رنگ ناب گزند	سر زخیر موج آب گزند
ز بس سینه فضل آنگ و سبک	سر زخیر چون عرق تر و سبک
گرفتند از برنگ از عیان سوز	ز چشم بر کسب مشهور و سبک

ناله

ز خاک پر و خون لاله رسبند	کمانی لاجوردی استواری بخشد
بجز یک قاصد اندر نیش نعل	که بی بر روی بجایمان تا در نعل
ز بهر پای بری میزد جان دست	که نقش مار و نعل مورجی است
روان شد جانب خلیل منصور	که آرد مرزوه و لدا کرسور
کنزد و دشمنان جو کشتان	ببزل زلف خیالی را پریشان
خیال و انگ هم در بر تو نشاند	ببش با زنی چو سراج ساینده
نصرت را پریشان نیت زو	که با جمیع عشم در نیت زو
در اندیشه سپهر و پادشاهان	چو با در زلف کرد و انگش از زو
بر یک جزو جنبی است از بار	بر و بر زلف نیاز نیست زو
چو عاشق را زلف بجان تو نوزد	چو غم از یک بر جانش برافزود
شب بجز آن زو زو زو زو زو	سپهر کوز حیرت نصیبی
شب بجز آنکند نسج نیت	قصار آمدت قصد اجمت
بر یک تم بر آب کج و دشمن	راقتلم ز جان کم با دشمن

مستیل

شبی از نسج کوه ماند و چشم	نظر را بر پر پروانه بسپرم
بر یک دو دو نام گوزی و دید	با کشتن بار چو بسپد و بسپد

کلی

که این ملک از کله امین او رسبت	که کس در دست و جمله او است
نفس زو کای چو بسپد زینان	سواد کوز جنبی برینان
ز زلف آه عاشق و دو ساینده	وزین چو کان بلب کوی با زنده
برات زلف بر جان می نویسم	چون دارم برینان می نویسم
ز زلف از خانه طبری منمیکرد	چرا چو جنبی و دودی منمیکرد
زین دارم ز زلف و جان حکم سوز	ببش با زنی چو سراج ساینده
چو با زنی نقش شب در پرده	سوز روزت بعبان فرخ سبیل
ز زلف روز ترا کرد و نرسبند	که نسج منمیکرد و بسپد
بکوز جنبی چون بر وانه منمیکرد	که زلف خیزی ز جنبی سر منمیکرد
ز زلف و زین منمیکرد و نرسبند	که ز زلف و زین منمیکرد
ز زلف زلف خیالی بسپد تو انکند	و هم نسج و غم استکی زبان کرد

خیال از بی شب اول محمود با لعل ناز

بجو کای چو بسپد زینان	که ای شب منمیکرد و ز زلف
از نام زلف حصار روزگار است	که تنها دوست را با دوست است
چو ز زلف و زین منمیکرد	روان روز را ز زلف منمیکرد
ببش با زنی چو سراج ساینده	نمیدار ز زلف منمیکرد

کلمه زنا بودم گشته

بشی از چو کرامی چشم افش چو می ز غم جان حیده درم چو ز کان کبوش از شایه کرد بشی کواره روز قیامت بزنگ آه عاشق تیغ بر تیغ سزا فکرم کسیر زینان که ای وودگون مجلس افروز رگهای بر کل ز سنبل و کام تیغ رین دام تو ز خیره فریفت خجانت رسته از ایمان گشته بوی کردی ایما ز بسیه کله شدی در شیون با و برود و گشته کندی گشته دروشن عمارا چو زدی سازین کوی گشته بصید مرغ دل با ز بسیه های چو در کوا و بدین بسنگ لاله	گرفته تا قیامت و امن خویش سده چشم ز تارگی چشم دل انجم کسیر من دانم کرد کنه چون دو دوش انگر بزمیت تیغ تار و هوا بس و در تیغ بزلف اول برون آمد زینان چراغ بچشم انفر و خفت تار و براه آسمان شش تیغ بیر امر حقه چشم خویش که ز تار جان زنا بسیه کز ز تار تریب گشته ز تار برک آه بید روان بسیه کوشا که تا زدی دل مهر بستلارا بر و چو کان کسیر نیم بسیه چو سنا بین از قضا با طعمه خوی که دانست چشم بر دینان دار
---	---

۱۰۰

بلاور کردن بخت که ریزد رک جان کرا و تاب دارد بجا ز غم برین مجسمه کسبت شب قدر که امین روزگار است کی نام قیامت بخت حسن عرض زین لشکرت کین سودا بگو تا بخت عجب دم رسیدن ز دم از حال مگر کرب خویش	بر لبان با که خواهد با که خیزد که چندین قید محسوس آید و باغ آرای بزم نو کسبت که روز و غمت و در تار و بار است بصبح بخت بخت تیرگی در که تار در و پنهان خسته و سودا فرو بردم کوی تیغ سپهری که توان با تو سخن از بی بسیت
جبال از بی بخت و دم محمود و جبال ایاز	
ر بخت که صبرم را در بروی لاله دراع تار بخت که شب زلف و بوس ریخت جدو ملک و لاله از بی قال بطلانش روان کردید چون جان ز شکیب و اندر بروی کوی لاله نظر ز حال بسبب با بسپید	بسیار تندر و زور و زور و زور درین باغ کهن سوزی خسته کسبت ر ز جو ز شند از و شب درین بیش بر روی جوانانند خالی کونوار لب نشان انجوان برای دام زلف و صید و دید که مرغ کسب بر دانه بسپید

معارض که بگذر بر بزرگتر
 بیخ لب قدر چون از بی قوت
 چون بد بزرگندان هوش جا نخواست
 بجزه از نسیم روح پرورد
 نسبت زان مردک را بگوشت
 نسبت هفت کس شمع دلاوری
 نسبت بسبب زانوی خوب
 نسبت از دانه حیران رو کسیر
 جو سوزان حکم تار یک و بر خون
 نمی کند از کفستل طبل با برش
 سببی که توبت لعل زینان بود
 در بر تیره شب در صبح غم درخ
 محک را حال موزون یافت نمود
 که ای ازینش بر با قوت بر نمود
 چون خوشی از خاک دل زد وید

مستقبل

بنفشه با گل پوری بر آشفست
 که بودم خال رنگین ازین پیش
 کون پوری ز غنفل دانه دارم
 چرا سوی منش ز بوی بهامون
 که ای مشکین سپند لاله زار
 پیادت بر بیاض روی گلگون
 ترا شیر نمی نشسته بران چهر
 دم سحر ت بود اراؤل کند
 پیاده در رکابت ناکسیت
 بحرف بوسه که نقطه کشته
 که ای سینه روزی که گشت
 که امین برک را نشستم فغانه
 کن و بر که پورخ دل تنگ
 بدوانت که تازه بویخته دماغ
 بی غفلت با پیش می بندد باز
 وری بخود معارض از چپ و راست

ز سبلی که در بلی سبزه گوشت
 بروی گلخان سحر تو لبش
 بگل خال بنفشه می کارم
 ملک دیگر ز خاشاک نذر خون
 بر صیدن گرفت سخته در بر
 نشسته مردک ناسینه زون
 ز غر غر زده چسبده بر بزر
 و مادم غنفل در آتش افکند
 چراغ چشمم و دماغ لاکسیت
 که لعلت جگر بر جو درشته
 نسبت رنگین و شب کردی در
 که بوی قطره خون خشک مانده
 بر آتش خانه جان دود آهنگ
 ر بود مردک از لاله زار
 قطع از غالیه صبح چشمت باز
 که خال بنفشه حیران کرد پود است

نفس از دل براض نکند
کلبستان ورتی بشیر از کرد

خیال بازی شب یوم محمود با عارض ایاز

درین مجلس برینانی نند و سب	که پروازت شب و روز آمدت
کسی کو عارض خوب تشنه بود	ورق بر عیب بی سستی درید
اگر شب تیره و روشن فرود	چراغ مه سر او در راه بود
بر آید که شب بد و دو افون	خیالتش افزوی شمع غایب
از تویم سنج دار و مرزبان	خمار بوشیاری در کمر است
اگر صحت بر دستمانه در جنگ	قلع کبیر ارگلی و بستان در جنگ

مشبیل

بیاغی سبانی و بدیم شبته	برش طابوس سستی خنجر شبته
بیا له مسر کردی در راه	کز و باش ووز و کیر و وز راه
چو بر طابوس بدیم شبته بدیم	ز سیر و شش شمشک اندر شبته بدیم
که کرد و مطلع دو و جسم انعم	طلوع مصحح و ایران دایم
بانی پنجه داوم در چو کاه	کز لغت تاه بیت قطعه آه
و بد چون با ده چشمه شیرین	بستان خون خوشی کج دار و پیر
اگر شب تیره و روز روشن	بجز خنجران دل را هفت پستی

بهرادانی

بهرادانی ملک را دانه میباش
مشغول خوابت لایزال است

شب نو مرا کجا دریا است	تجلی لاله زرد و سب است
شبستی چون عارض جانان لاله	رسا بنده جان شیرین لب و لب
چنان نظار کی میبندی اکود	که روز شش رنگ عارض کج بود
بیاض عارضی در شش ارم	که خون دل ز ناله میف ارم
چو عارض گشش ز شمع با بوم	ورق تخت جگر کرد بدستم
بچارض خبره ز شمشک و دلم	که ای در خون بر گل زده شمشک
ندی پرورده اعوج من تراب	ز شربت مهر تابان شمشک دار
چنان بر دی ز سر خوشی جباب	که آتش این کردی بر سر آب
خمار نظار و ازینش زبوز	نوشته شاه بیت شمشک لاله
کنده و شتر کل انتخابت	فاده رنگ باوه در کاهت
نموده لعل را در شمع نوت	بدخشان ز برین خط باوت
شغن را کرده قربان ناکون	خران از غوان کبریا کوش
کر ابوق شش کوفه در دست	که من شش سوسه آبا و جریست
کراره سبه بر نو شمشک	که از هفت نار ایمن ز شمشک آه

کلبستان

سواد کوش

تاریخی

که خورشید غلط

چو برقی میسره نخل را بخرمن	که بر او از آب و گل بر جده بود
که این دل را در خون برشته	که نوزد سینه مجرب بر نوشته
که داده شراب بر سینه	که عطسه در سینه است دل پالنه
که خراجم که شکر خا بر سینه	سبیل لاج کبسته فرود است
چو عارض بوخت حرف از آب بماند	و مان شد زره و او اقیانوس

خیال با زنی شب چهارم محمود و با دین باز

در آواز دند بست جان افراک	ز بر کاک رنگ تا هر کز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ	فراخ است کی در درم آهنگ
جانی در شب تاریک کردن	بنا جان غمی با یک کردن
در اقیانوس وجودت سیر کن سیر	که با نیت دیت اندازد
سینه است بر لب رو و نه در دهان	که کجرتا هم آنگند آویخت
چنانم بر در تنگی نشیند	ز خاک آستان خود تا چو بسیند
کنش از تنگی در خون غمزه است	بر وزن حسره که درین صورت
عمده غمزه ام این رنگ دارد	که تکرار بی سیرین رنگ دارد
به تنگ تنگ بر کشش صغیرین	برنج کشش است تک آخوز زین
کسی در عرض روز و با زنی تنگ	فراخی زه و تنگی بجز سبک

معین

باوه که کرد و دوسه است اقامت	سوز در سبیل بند بخت است
شب جبران بخت کی کار دارد	سپهر راه در بان یار دارد
شب از روشنی ظلمت تنگی	خضر خالی و آتش زلفت رنگی
سستی از تنگی و تاریکی راه	چو سوز دل و چو سید آن آه
زنگی بخت آن بجهده در هم	که سوسیده بر و کبوی ماتم
کره از دل تنگ است نماند	سینه بختی غم غم غم غم غم
سینه در تنگ است خوشش دل تنگ	ز خود سیر و نه در تنگ
زبان که دیده تنگ از چرخش	ره اندر نه با سب و در کشش
زنگی سبک اما سبک چو غم	سنگ از تنگ دل در تنگ است

مشتمیل

بر پرواز آفرین سر رشته بخت	ز نار بر دل غم غم غم غم
کدامی خود رو و غم غم غم غم	شب آهنگ از غم غم غم غم
بین در شب حبسین بخت روز	غم اندوز و سب فرود و جگر روز
درین شب که آمد غم غم غم	بمستور شیبهای آستان رنگ
زنگی با بخت آن نوا داشت	که ناله در صدای غم غم غم
کنا و سبکی غم غم غم غم	که سینه بر سینه آستان رنگ

که خورشید غلط

شکاف نه شد تک و هم با	چین شیرین ملک نور سبحان
که ای چون بسته ره بر خند که بسته	ز نکی تا کس در خون نشسته
بگردار از دست جان جان تر	بجفت از نکت دل نماز
جان غنچه بر تن کی میفت رود	که با و خنده در روی جاندار
بطرح خوشترین جرت زنده است	که از جیش فلان نقش جان

مستقبل

بعلی بر کی دیدم منت ده	رزه ز نورشش فرودش او
ز دست نیکیش با عالمی نور	بمدان بجز دو دیوان دل بود
چنانش روی نکی در دوست	که در بار اول قلمی است کی است
ز نکت نکت ای جان شیرین	بسخی ریزد جو مغز بسته خونین
بر آتش میفتا فی عمل ترا	سخی میس کنی نام شکر را
بر نکی چون منت بخونک ترشد	صدای بوبرشند یا نکرشد
که او حخته دار دوشش دار	که ریزد در دست جی همون دار
کی راه عدم کم کرده بر خویش	که بر کشته وجود از خویش بین
چنانک است کی جان در خون خنده	که خنده خویش را در خون خنده
چه فرزه در قیاسش را بهر خنده	که مهر از تاب غیرت آه بر خنده

الذکر

که در درجه سبب تمسب گذشته	که نکی نقطه بر موم کشته
ملک نور که از نکت نمکدان	لب اخذده اینک فرعه دکان

خیال از بی شب محم و اباب یاز

در این عت که از زود و دل اچال	شعش شد جدول تقویم الطال
ز سفره صفر سیر و ن داوین	بخوان مند سبی و سبت حرف
چون شب بازان لعش ایرد که کند	بهیولای شب از دم کرده کند
سیاهی آنقدر جبر که کند	که بر ز طسج سوزده زده کند
بترکان آبدیده نقشش است	که با یوزن زده طری فرود کند
که گرمی لب نکت شکرین	شعش را چاک برین القرمین
شبی کا شین روز ذکر بود	جمال حال و مانی در طسج بود
شویس خیزد و شب نشینی	که مانند شب نشینی سپسینی
بر نکت شانه مر جا بهر نفسش	بهار ارعوان کردی کوشش
ببای سپرو مانده دل لاله	سیرستی آه و جوشش ناله
صراحی عابدی کردیده ششخیز	بباله و بدنه نجواب خون ریز
حم آیین دل و دین زنده کیز	چو صوفی ذکر و کف در زنده کیز
که و تاج متوا جبهه کیز	ز سپردن لاله لاله نخل کیز

سخی در بر لبش و تنگ نگرین
 کتا و فصل لب تند صبا و نیک
 که ای کرد و ده پوست استخار
 همه تلخی نامت جان کدازد
 کتان کرد و دستش آندم که خند
 گرفته قند کارش کزینش
 از تو تا کنگد کلزار خنده
 که امین دماغ را در آرزو نیست
 که از آن غلغله می نوشن رزود
 که از او زود جواریا وقت نداد
 کی بهوش می نشنست پیاپی
 مباله زدی برویم کرد چشم چشم

خیال با بازی نشسته محمود و حاج چشم ایان فصل
 سخی رنگ لب پس مایه اولد
 زدی و دین رقص شیون باغ خاک
 سخی مویچی دماغ رو محشر
 چو بر کو رخسار شیون بود
 ز کور نشن چاک چشم تا در خاک
 جلگه و نده چون ترک لب و سیر

برقع چشم چشم خرم او دلست
 از آن بل فلک کسیر و پناش
 تصور چشم شب بیدار خواهد
 کیم خا بر آن کرم میوند
 غم چشم و دست دی ای کل کرد
 لبش مثل دیان چشم نماند
 که ای آینه چشم سپهر رو
 ز رخ عسندزه آرای تو صحت را
 چون رقصان جو رخ نیم لبیل
 بدخ مرد می چنگ زان پیش
 چو نوک نشسته بود نشسته
 مباله زار دل دارا مدارا
 ز خون عاشقان در سب که
 کراک و سش بخار بر دل آید
 کرا در سید که جان کد نشسته
 که امین سوی نشسته بریزه باره

که نه چنانه یک الحنت نبل است
 که نه بخت سپهر میل الحاش
 ممد آسبی و سوار خواهد
 چو چشم سجده بند و چشم دل
 خیال چشم را شب بزدل کرد
 سخن آید آن چو خون کشته نماند
 که خونابه زان چشم جز نمود
 کیمی خاک قیامت مر طرف را
 نشند بر سپهر پوراغ نزل
 که حرف چجب بندها نمود زین
 جلگه خون خانه ز نور ماند
 چرا نماند آسمان و نشسته بار
 کون دار دمی بر بر زبیل
 خراشش محذرت بر تری نشین
 سیرت بهن سوزن لب نشسته
 بر آنک کرا بر نشسته داره

سخی در بر لبش و تنگ نگرین
 کتا و فصل لب تند صبا و نیک
 که ای کرد و ده پوست استخار
 همه تلخی نامت جان کدازد
 کتان کرد و دستش آندم که خند
 گرفته قند کارش کزینش
 از تو تا کنگد کلزار خنده
 که امین دماغ را در آرزو نیست
 که از آن غلغله می نوشن رزود
 که از او زود جواریا وقت نداد
 کی بهوش می نشنست پیاپی
 مباله زدی برویم کرد چشم چشم

سخی در بر لبش و تنگ نگرین
 کتا و فصل لب تند صبا و نیک
 که ای کرد و ده پوست استخار
 همه تلخی نامت جان کدازد
 کتان کرد و دستش آندم که خند
 گرفته قند کارش کزینش
 از تو تا کنگد کلزار خنده
 که امین دماغ را در آرزو نیست
 که از آن غلغله می نوشن رزود
 که از او زود جواریا وقت نداد
 کی بهوش می نشنست پیاپی
 مباله زدی برویم کرد چشم چشم

درین کتب
برای
مردم
مردم
مردم

کجا شد آموختن مردم زبده	که در و شب که منی نمانده و در
بر امان که خون در پیش اند	ز خاک کجاست کل مبدعانه
برای رکهار ناز خوشست	سند فایروان بود و حیثیت
اگر چه با تو گفتن عدل است	که بر بالای چشمت جای است
ولیکن بسط طاعت چاره ام	که ناز و برکت ز دل بیارم
و خشم خور ترا خوری باده	ندم قبله نما می طاق برو

ز صبر کز نوری

حیات زنی شب معتمد محمود و پادشاهی پاد

درین کتب برای چشم و آواز	امارت بند از بروی تو
که از صبر قبح بد طرب تو	هلال بسج ز ناز و نون لب
که با صبر سستی برابر چشم	سکینه بل سبیل حرمت چشم
چو ساقی صاحبی جیب کز تو	فتوح پروانه آن شمع کز تو
ز می ابروی صبح آمد که کبیر	که آن قطر همیشه رخبت چون
سوزن شد سحر امی ز جلا با	رک کردش خون بر زینا جا
که ای پر که رحمت طاق برو	بقلب تو به صد شکر و یک تو
در شبی شب زار رخبت است	دل ناز اوج جام می بدست است
که کس در کوی خنده بدست	دماغ فشرکت خرمی بند است

زنی

سب عاشق بر روز و شب	چو آه استوار لطف کسب است
ز با لبت به سینه خار سیر	چو آتش می نشینم در غده خیز
که گوید دوست کای نور	مر استمان و جز سیر از سیر راه
سستی در ز بر نه طاق کسب است	ز ابر و صد سزاران طبع است
دشمن رقصانان از سبیل کز فتنه	جست از خون و دود دل کز فتنه
سستی خود چسبند و از سبیل آه	ز کمال خود سپوز ماهی ماه
غم ز تو لبیده موی پیش خیران	پس سب کز زده نادی کز زبان
بستم را پای ز آتش با زنی است	که جز آتش نگیرد و غده پاک است

مشبیل

کباب خام سوزند طبلور	که بروی خنده میزد آتش از دود
میشد سبیل شب کز شکر بر	شکر شمشیر سبیل سبیل کل ناز
ز دود و شب چراغ شب شیدا	نما دید ابروی کس حسینان
دل مایل با پرو کشت چندی	نما دم شمشیر بر طاق لبی
بر آمد از شکست شمشیر آواز	که از ابرو با پرو آتش بر ناز
چو بر عین زده آتش در جان تو	که آن ابرو آن ستاران و بند
مر ابرو خنده پر کشت خفاش	که جسته تا و کز آتش کاش

نوست

ز ابرو و عتوه اسن را در حجب	کمالی ندیدیم با بر حجب
در آفتاب تا بچشمش رو عاکی	رخ انگشش بخون دل مغاری
ز آفتاب زاری دل حال محسوس	با برو گشت و دوش سجده آلود
با برو روی کرد و عین فروفت	که ای طاق موج آه چشمت
ز قوس گشتگان نمی زان خوش	هلال عیدت را با نیسیر بون
بر چنانی که گنجش تیره چو سلسله	ز تقاسم جدم را در آغوش
یکشتی در قن آفتاب عالم	دور نمی نجر را بر بر سپهرم
ز آفتاب رکان تاب برده	بود محراب و آه خورده
ز این سینه چشمت ز نور باره	حمیده نیست نه این تار و
نوشته دست قدرت تو بود	دو لون سپهر چون بر نور بود
کمالش زده بچشمش که بسته	که تیر از قضا من تا کور بسته
که اینین نوشش را از خنده در	که بسته بل موک نمیش از بون
بندی ز آبر چشمش نه چو کمان	که آمد نوبت گوی بخشدان
حبال ابری است هم نمود با بخشدان باز	
ستب کرم که بعضی آه دارد	سخندان بر سپهر راه چاه دارد
ورق نذر عتوه لبش ز رخندان	بگوی آفتابم خاند چو کمان

رسته با دل او دم چشبه و چون	گشم در نفس سمد و لوبه خون
قیم با آفتابم بسته چو کمانت	که لوم عرسه کوی ز رخسار
کو حسنیست در راه عالم	که خوابت بر از خون عالم
بخرقه کا دم چشمت دامان	کتابم بسته ماه از کربان
ز آب چشمه خورشید جان بود	در و ن چشمه شرب را می کور بود
بستی چشمه بوده چون خال کمان	که در نامه وار و نوبت کمان
لفظ از غایب بر سنه منک	چو در غایب لاله در خون چو کمان
میان او شب و روز جهانرا	شود در غایب سندی این میانرا
بر آرایم با روز و نوبت	برون بر زخم کل جدا ز شب
بستی ز بزم چشم غوطه خورد	منون خوانان کج با بر برد
ز بزم سبب گشت ز کم	بای سبب ز رخ آمد کس کم
ولم دار و کبر داب رخ راه	معلی سیر و دایر قطره در راه
چو از بود ای نارغش محسوس	ز لعلی رخ سحرشش افزود
تو چو مبر را آمد مزین	ز رخ بر کمال سببش به کزین
که ای از رخ عجب نور ناله	بیاده بسته بخون کرده بیاله
بجاده با بشت ز روز و نوبت	خاند و بخت و زهره بر نوبت

چشمه شرب را می کور بود
در و ن چشمه شرب را می کور بود

ز نظر قدر فصل آب و بسبب روم	برو نماز بر قدر قدر نوم
شب و روزم و دروغ آمد پر از	که از قدر نام حرم ندر فریفتند
بود روزم سماجی خوش بود	بشم مرغ شب انکب سجده
بشی چون کاکل بالا بلند ان	سواد از حسنه که کوشان
هنگ را بلکه بخون کز گشته	سار و عصمت ز کز گشته
درین شب کز برای چاره داری	که گشته ده برابر از داری

مشتمل

بیاخی گشته آینه کز گشته	جوی بسته و رنگ گشته
دل بر خون چو غنچه چو گشته	سخ خور نار با بشی آه گشته
کل آمد بر سرم با دست خور	که نای خورن از بر خور زار
خواستی که حسه اتمای گشته	حرام سپرد و را بختی آن
بیاخی خورن لی گشته از کار	بزیر سر نهادم کوشن بدار
که نای خون ما بریزی و خوشی	بجای دامن خون منسروشی
قیامت شایخ طوبی را خور گشته	ز خود بهر شش برودنی گشته
که شب خورست و غنچه مار داری	سخت گشته برادر کار داری
که ما سواران مستد با ریم	ز با افتاده و دوشن و کیم

که کور و بسبب فدا و عکس	مکر و عجز گشتن کرده دل گمن
دری بر کرسی سیمین نشسته	عرق کز خورده بروی غنچه بسته
بکام و از کون بسبب برهت	تهی کرده بسی دل را از خواب
مدا و دست خورش داد و بهره	سزاران بهتر از باروت نوره
بجوکان فصاحت که در فغان	سرم در بادش خون کوی دریا
که تا بوبنده از بی را گشته	بجنگ گشت این سبب بشی
که عکس می کل افغان ز جغت	کی بر آرزو سر و پش جغت
که از کل نگر خالست لب سیر	که اندر عصمت و صفت و آلود
منک پشش که امین زخم بود	نمکدانی بخونه خوان و عسرت
بجا رستخ و برک بونهارم	به لبستان گفت شمشیر کازم

حبال ایزی شب نه مجسمه و ما بقدا یاز

علم نده قد و گفت اینک قیامت	زین کفر قلم افراخت گامت
که در قدر با آلا گشتی بود	بعضی ما رست که بر آلود
قیامت ما تو اند خالست بر ست	بعضی قلم کان قدر عیامت
باین تمک ترا ابلبل و علم کو	که این یکا کلمه ذکر کوشن قلم کو
که چون عکس قدر و بسبب گزشت	مکر را من سبوی عسرت گزشت

بر بداند زین مشهور و خوش کام	چنین کلاسیب لای دل آرام
بعد از آن دو بالاکرد جانرا	بگام تیسر ز دو بوس کس کز ترا
که ای از بوستان در کاشی	صنوبر اول صد باره و شش
بلندی آنگاهش گل بسته	که افاده از زلفش کعبه
خرامش برود از خاک مالک	خورد آموخت رو کبک مالک
پس عیش نسبت بالادستی	و در آن استینا بود بستی
بلندیهای رعیت می ترسش	نکارستان مانی لعنت کاشش
سخت دامنش زنجیر نکاست	کست نیمه اشش لکن بدست
که بر شش کل طبعش است	بنازم چسب کین کلش است
بر و بسته ترشیم کیت کشته	بجوانی ز زکس کس بسته
که امین بلع ز اکل بند است	که دست جلود کل چوب بدست
ز قد بالانگبتم طرف دامن	جو ماه نوشت در خطی کردن
ز نغمه شاه بیت بسرو آزاد	خرامش بر بامش کردن فانی
خیال مازنی شب و هم محمود با کردن باین	
بسخن را گل چو لب زین طرب است	بیاض کردن معنی وری است
صراحی سجده مستانه سر کرد	ز خون دیده آموخته تر کرد

در

و هم صبح از زمین سر برود کند	چمن را از نجابت لاکون کرد
روان است و بویشش آنگویان	چو شنیدن ز نیشش تا بکویان
فر و زرم آه تا کی در شب تار	ز نار کی بست ریگی است کجا
که جان شد مرا فواره نوبه	رز و زرم تا نیشش کجا طوط
ششم به صبح دارد آشنای	که مانند آشنای روشنای
پاله بر سر با بستم آمد	بیتب ریگی کسبتم آمد
چو دیدم جام بر بنامه بود	در و ن حسرتی ام بخام بود
یرضا احمد بر استین دانت	سکبت استین چمن بر چمن دانت
که با نم ز صبح آمد می دست	بگردن لعنت طوق گفت و کوبت
بگردن دست نه آمد عمیل	بخوان ز بری حجر خوشنیل
بگردن دیدم سوسود جا کبیر	چمن بویشش نگر اخذده اشیر
که ای چشم مرا ج بر سر از نو	پیر آمو ز تجلیت در بر از نو
نمانده دستم کل در می تاب	ز فواره برون چو شنیده است
بوز و نار آب و تاب آده	سکر را آب و گل را فواجب آده
بر و یارب جمیل بازوی کیت	که او را آب ز یک نوشی کیت
که امین بوی ریزد از کشتش کف	که آید شنیده این کعبه بر کف

بود صبح که این خوشتر است
 که رکنش استغنی و این خوشتر
 رکنش بر جان کجاست در آب
 که در او شبنم را نیک نابد
 چه چلیب شش سیمین و صحبت
 طلوع مسرتا نویسنده است
 بستون علاج خلوی کجاست
 چراغ مرتب پروانه کجاست
 زنده کجاست در گردن نیک
 که آمد با غرایب بر سینه کجاست
 رنگت و نامه در مضمون بر تن
 سخن را بر کل رشت کجاست
 بخود طومار در حجب کردن
 کشف از حجب هر ماه و دهانه
 که فاصد میرسد از کوی و لدار
 بنهر استونی محسوس و حجاب

آندک صدق کسیر لغزنی و کفیل اخلاص

بخت و جو قدم را که زن را است
 که از جویندگی با بندگی است
 نزد و چون رکن اندک کسیر
 کتاب شرح کل از زنی کسیر
 بود در دست راه ملک عشقی
 ندان از فاصد و حجب ز عشقی
 را نکت و ناله و آه و دم
 رسید فاصد بپای ازنی تم
 کبی کرد و بست نترس از دهان
 صدای دل طبع در فاصد او
 جوخت و جو کسیر کسیر کرد
 بغض خاکستر آفتاب کرد

مستیل

نسخه

سخی پروانه بر شش خندید
 زانک زود بر شش بر سپید
 که کو پروانه و شش شبا فرو
 بخش با شراعی سبت سوز
 بجای بر در روان آمد
 درون آن سوادان آمد
 بیانش نواران فاصد بشکیر
 که رفت از شرفی سوی کسیر
 سکر و ز نوی با پس بود
 جو الهام سخن پیش از سنج بود
 هموار آمد درید و کام سیر
 شتر در حشر بر آرام بود
 پس هم نامه و رسم فرغ بشکیر
 ز غنی بال سبز و نامه کسیر
 که تا کردید نور کسیر
 ملاحظت زادک نشانی کسیر
 چه سندی کفیل کفیل خود
 سحر است خاطر نازک رها
 هوا این طرف سبت کسیر
 کفیل در راه چون سبت کسیر
 جو فاصد نوبران آب و گلند
 جنالی کوه کرد ملک دل مند
 حرد سیر با اندیشه میگرد
 معانی کار سبوت منبیر کرد
 و عاشق سبک سبک نبرد
 و عاشق سبک سبک نبرد
 بیعلم با ده پیازی کسیر

ملاقات نمودن فاصد با زرا

اما ز آن فاصد فرخنده را خواند
 حلاوت کسیر سبک فرخنده را خواند
 که ای گل از کدام آب و لوی
 که خوشن با ساز کار سبک نماند

بجز در زمین از جیبس یار	بجز در زمین از جیبس یار
رواقت کند بکشکاه آرز	رواقت کند بکشکاه آرز
کوفته ناله از زوج شنبان	کوفته ناله از زوج شنبان
ز بس تندی بر گشتن رساند	ز بس تندی بر گشتن رساند
چون نریخت پیش جرب رو بود	چون نریخت پیش جرب رو بود
در و ن آمدیم در با چشم	در و ن آمدیم در با چشم
که رنگ بر رسم از جیبس یار	که رنگ بر رسم از جیبس یار
سر ادا گشتن نزد دست گشته	سر ادا گشتن نزد دست گشته
کجا رستبان چینی داشت کس	کجا رستبان چینی داشت کس
شده ز انکال و عمل طسوج کرده	شده ز انکال و عمل طسوج کرده
پس برده درون پرده یافت	پس برده درون پرده یافت
کشت با گل ای گل گشت باد	کشت با گل ای گل گشت باد
درین گلشن بیک بوز و باران	درین گلشن بیک بوز و باران
با ما نمی کوفته ملک گشته	با ما نمی کوفته ملک گشته
کوفته جان من شود با منس	کوفته جان من شود با منس
سپه لار و بر چهل بیست	سپه لار و بر چهل بیست

بسته کرد

خران ماست بر کل گشته	خران ماست بر کل گشته
بست طال را در دل کن دی	بست طال را در دل کن دی
نخا نده نیم بیت از صخره رود	نخا نده نیم بیت از صخره رود
کدامی نگرستان ملک گشت	کدامی نگرستان ملک گشت
خمسرم را ز در دیو و دیو	خمسرم را ز در دیو و دیو
الکرام میم در جیبک گشته	الکرام میم در جیبک گشته
چو جیبس خولیشن از زاده را	چو جیبس خولیشن از زاده را
دستم دل را جگر در زرم خورد	دستم دل را جگر در زرم خورد
پس بسپه سیدم چون کل گشت	پس بسپه سیدم چون کل گشت
بت بر گشتن کن ناولک مؤ	بت بر گشتن کن ناولک مؤ
گشتن روی دو در جیش	گشتن روی دو در جیش
دل و غم را گشته سیدم کرده	دل و غم را گشته سیدم کرده
دلش خون بود جان درین	دلش خون بود جان درین

بگشتن قصه از گشته

ایز از گشته می شود گشت	ایز از گشته می شود گشت
بجز درین بر روی گشت	بجز درین بر روی گشت

بسته کرد

بسته کرد

سر اجرات عشق است و جونی	دل از دست عشق در سینه کوی
بمان سر و ویدن و دیدن است	نگاه آنجانی در سینه است
چو این نقش کوی من فرستد	ز نقشه دست ترا سینه خوشد
جان دل در برش نماند سبک	که حسرت از جا و نماند خواجه جا
ز زخم شکر در میدان نورد	حسرت بر رخ نرکان جمله میگرد
بلارک از دماغ خاک است و	سپرداری بدوش تا نماند افند

نامه خوشترن محسن و مبارک

بوی گلزار این رنگ محسن	مرا بوی غیب محبت محبوب
نی خانه زین کم زور بهنگ	که ای نامه عشق از سینه نیک
صغیر خانه چون دلب ز کرد	ورق در سینه کوی باز کرد
صغیر از محسن جان تراشد	صدای این دل از سینه آرزو شد
دوات و کلبه جو کردند	جرس با بند پای محسن است
رقم نشان چون بی محسن کرد	بجگون سبب محسن بر کرد
سه از سیری محبت و بی غفت	که نخرهای نرکان از حبس گرفت
چو آمد خون رنگ از نامه محسن	علم را که ترغ افند و بر دوست
در آینه نامه از در سینه کوی	دوات تیره دل جوئی آن جان

عشق

طلب فرمود شاه محسن در کوه	در کوه طبع است را بجز کوه
دیر آمد جویم در سینه	رک از دست کم نماند بار
دیر سیری با زخمی در ناکوش	ورق را هر تم کا نور در جوی
دور انومی ادب مالد خوک	که میان ز در زخم حاک
نشسته جو صدف با سینه	ز جوشش کوه و عطش در
دو آنخت بلای را گن کرد	خدا نک شکر بی را آن گن کرد
بیا از کمال نشسته محبت	چو میزد زخم بروی نیک است
یکش بود و شیخ سر کوی خنجر	زبان مار با نرکان خونریز
بناش را علم مار شکر خنجر	بیام تیغ با نرکان خونریز
دوانی در برش لبلی موزون	در ویش استخوان سوی نمون
شب قدری کرده و حلقه نوز	کفی دل سوخته در دامن طوط
بجکش نامه چون صبح امید	که خورشید از نیک پسندید
ند از نوحه نرکان ز غلام	سوال محمود چشم روی نامه
چنین ز نقشش از زخم بر است	کل نار و ورق بر نوز منتاب
که این نامه تمام آن همه دوست	که وشم مخزنید در دست
عشق بر حاجی دلها از آن شد	که کشتن محبت آبا و جدان

حقیقه

روی

دل معنوق و عاشق هر دو جویت	با و توان بر آشتی که جویت
و عاقل لبش آسین چه مید	از پیش از دعا و جوشنید
سبا رکب بویار و کوفتن	ز ماه جاریه بر تو کوفتن
هنوزم بازگی در دل نشیبه	بر و ما دیده صد جاکبسته
بیزای حاجت را با من محمود	که محمود تو کم بود و محمود
سپاه کم بها جوش بر عیبت	کل از این طبعه جسم و لاله دشت
نویزادی که در مان چمن بود	نسیم سبزی درستان کردم
یکی زین سببش با من سخت روی	از بخت مرا هم نذوقی
هنوزم صبح ما لطف بود است	بیشتر که کوشش نامشروع است
بلای خطی که در ای در زمانه پیش	کلی بر می راست از دل ریش
برنجی شش کلک از کج نوشته	که آن زلف است بر روی شیشه
که بر خیزد با چشمی بر اینگز	بخوان و یوان عالم را در خیز
برسیم بر جان بر روی دیده	که کفین و سپهر را بر کوشیده
بدر کاسم که حج از خون شست	ایار خاص بودن که شست
گرت در آمدن که محبت تقیر	رسد اینک ز بی غم شسته
کرا از زین کمی رخ را وقت	سر ملای محمودی بیست

۱۰۰

بود محمود چست نام ز آدم	رحم محمود استم و انکند علم
سیدن قاصد محمود با ز جواب نوشتن با یز	
چون محمود در نامه نوشته	حکیر بر بخت خاتم برشته
لبش نقل که بر کفست و کوزد	ز دل غم و ملک مهدی برورد
ز فکر نازک دل حاجت بهجور	سوزد میستا جگر معنوق بهجور
ز ندمیستا با فرق عاشق خوش	که نشسته ریزه کرد و در کوش
ز سر یک ریزه صد موج شسته	کت بد نامه را در کج بخر
بناز نامه تیغ آفت بست	ز خواندن دیده عاشق بر آفت
کتایه غیب چو مکتوب دلدار	کند جازا است از رخ گلدار
سوز و مهر یک کل پروانه وارکت	بر فیه هر دو در لارا از کشت
کنون من مرغ نامه سپهر ام	ورق بر خاک کرد و در میدانم
که جو زلف و چگونه قاصد این	بر بد و بست نامه بر پرچین
سوی کتبر رفتن کرد در واز	که تا آید سیح آهسته ناز
ز غرق نامه بر پر و آرز کرد	بجسته آمد و ششور و کرد
بد یوان ایا ز شش و در حیت	در و دیوار را کوش و طاعت
چون نامه سیح را جان بخر آید	تا نامه سپهر ام کج بشاید

طبیب فرمودنشی این چنین	جو هر دم در کما رسیده نشی
در آید نشی ز در چو میدان	ز هیچ کومرزش در میان
زینانی قست را که در کما	چو انگشت پهل چشیده
در آید نشی از آنی که در کما	ز طوفان نازمانه بر کما
ز خاک و ناله بر صغون بر نشی	سپنج را بر نشی کل پوشی
و دانش در میان پیدا کرد	که در مایع ز زمین ناکر دست
ورق در دانش حکم کرد	به ترک کل که خواب حکم بود
و دولت و خنده در موی سخی	و مایه روی بر کام پیچ
نکار و ناله چون پیشان	ز ناز و م زود کم نیست
بی تعبیر کیم کما در	ورق جاک کز مایه سخی بود
نوشته از لاله زین عجب زرد	بترج سینه زین سحر زرد
سخی بر کما زین ستم زرد	چون غوطه بر کما ستم زرد
جواب همه در سستی این مایه سخی بود	
خرانش برده است کما کما	مواد کما کما کما کما
که این نامه ستم کما کما	ز غفلت کما کما کما
اگر دشمن درین باعث کرد	دلستان وان و عکس لاله

دلی

و پیش از زود از موز خوشن کرده	کینش از بوسن موزن زین کرده
ز کما و دیده آقا او کما	نخند و غنچه ناه و بوسید
زین سستی کما او زین	نخند و غنچه ناه و بوسید
ترا جاک قد و نون سبک	ناله در سستی ناه و بوسید
زین کما کل عین و ستم زرد	خران برک زین بر کما
ز سجو دم طبع سخی او کرد	سبارک مرده آزاد کرد
چه غم زاری دور زین کما	سمن آزاد م تو ستم آزاد کما
شدت و سستی اهل کما کما	کما دم سستی کما کما
سوی کما سستی کما کما	جومی کما کما کما
اگر آسبی جسم آن فرغ کند	که در سستی و کما کما
سنان فاصد که از ناه کما	ایاز سستی کما کما
که این نامه کما کما	جو برک کل عین و کما
مواداری کما کما	وجودت کما کما
گرفت آن نامه فاصد کما	روانش کما کما
موار امید دید و مال کما	بیتی کما کما
که ناز و سستی کما کما	کما کما کما کما

دل و خون بسیمه اجام کل کرد	ز درون طوط محسود کل کرد
کل نوز و زودان رنگ بوزی	که ای بر شمس آتش سوزی
که از دیده در کونج حکم خوان	بگیر این نامه و آیه بر خوان
چو چاک سینه حسرت نصیبان	فکند این نامه از طرف کربان
که میرود پیش ما چشم محمود	چو نامه ما چشمی هر آلود
چو کاره بلارک کس بر بند	چو آن نامه زج همت بر بند
شتر زمین دل و محبت از کون	ز هر حرفش که میرود پیش جوی
سبب لارا خواند جزو کون	شعر غری از آن نامه بر آفت
بر پنهانی چشم ازین شست	که مار از شمس که بر شست
کلوی چشم خود دست علم گیر	کند از جنگ و بربان بگیر

تکلیف میداد مستوفی

بی سبب کردن لشکر روان شد	سبب کس نیستند افزان شد
عنان میرا از سینه بر رفت	شعر غری چو چشم نامه در رفت
کند از زه بر چشم چشم گرفت	مزه شمشیر را در مردمان گرفت
کل کلزاره بگرنگان خود را	اسارت کرد در جنگ جان خود را
بوی چشم و در حلقه قوت بند	که بر اسپان نازی بر شیند

باز

سبب شد که آسمان بر خود نمود	رستم تا پای همسیر و حکم خود
هنگام از صبح و مهر آمد روی	کفن در گردن و شمشیر در دست
علم زد و کرد لشکر در عکاست	ز زمین بر رفت و آتش بر آست
شوق از گشتگان کاروانی	چو جوی گریه و اما نزار روانی
روان شد لشکر از غری بشکیر	بوی جوانه زار ملک کشیر
بی نصیب و بیعت و دست بر بست	ز زمین بر رفت و لشکر بر بست
زمانش بملوانی نگرودش	که در عرضی را دل جان بودش
ز کوب نعل اسپان فرسید	ره از رخسارستان در راه بودم
شکندای کوشش مرغ سپاسی	صدای اسپه جوان کاوماسی
رکام بخت میان ماه رخسار	که بت در مهر بخت آن دکلم
ز لرز خاک که از خای کشی	چو چیل بست هر بخت بدستی
طبیعت لبس زطلل آواز داد	ز دم کردن شده را لب باو
بان ماه سیماروشن برودش	بلال زین زرقوس مهر در جوش
زمانه نو اگر بر تو رفت دی	از اینجوی عدم در کوفت دی
سپه آمد بکشیم از در دست	ز زمین و آسمان ز بر دست
بوی خاک در پستی چشمه زدی	که قارون بخت پابر لب کردی

بروت سبب بدان کم آمدن	چو جوهر از عصبیت عهد به برون
طبعیم باز که کسب کنند	طهارت نظر کسب کسب کنند
ایبار از برق شکر خندند	بگوشتن خندند در او
صف آرائی شکر ایاز در مقابل سبب خیار سوس	
وما مستحب چو از نرسد و با آن	سپهر مانع همسر از در آید
شهاب از بر روی کرکشان افتد	سبب اختران در آتش افکند
علم زده سبب چون کرد سبزه	عبار جلوه و بالای سبزه
ایاز از بر برون نماند سبزه	سنان نواز از من چون نماند
بدون غمزه از او بر و کمان نشان	ز نرکان بر کشتن در میان
ز پس پوسته نماند سبزه	بزرگان نوک نوک سبزه
اگر باران بوزن کسبش	سنان ماندی نوک نیزه شمشیر
و لیران تور در میدان نماند	دو روزه عمر پیشان نماند
بهم چون سبب سبزه می نماند	ز زده را حلقه صحت بر نماند
بر خم سر و مردان گرم و سرد	بغض خاک کسب شمشیر می بست
بجان و جسم سماجی ریزه بود	بنودی کسب طعن سبزه
زندی سبب سبب خون با	بدن چون برک کل بر کسب آید

بر سوس و سوس نه می نماند	لی سبزه و با با نمانی نماند
فخاد و خود با بر خاکه سبب	بر نمانک جام می از دست سبب
سبب از پس سبب نماند	لی کلند زمین بر روی سبب
سبب محمود بر سبب سبب	سبب انداز نظر بر سبب
چو کل سبب سبب سبب	ز بوسین لاله کار سبب
اگر سبب سبب سبب	بدان ای این چو سبب سبب
سبب آن دو سبب سبب	سبب سبب سبب
چو سبب سبب سبب	کرفی این چو سبب سبب
ز زخم آتش کار سبب	دور و دور بر روی سبب
ایاز آمد کسب سبب	بیکر و از سبب سبب
سبب از قب سبب سبب	کمان ایرو و سبب سبب
بزرگان کسب سبب	و با آن مار و سبب سبب
صف سبب سبب سبب	که از سبب سبب سبب
روان با کسب سبب	عنان کرد اند بر سبب سبب
در افکند سبب سبب	دو سبب سبب سبب
بروت سبب سبب سبب	کی آتش سبب سبب

از سبب سبب سبب

از سبب سبب سبب

۱۰۰

بروفی آستان پیش آزار	پیش در وی نماید چو پیش ما
رسلت کن سرفراز کم بود	بمد از بادوی در ستم بود
بسودش گشت رفت فرمان	که باز دور در اوجان و فرمان
گشاید غوطه که از دماغ	چو برق ناف سوز از سینه
چو تنی خشک در جامه آب	بجای قنده چو عرق سیماب
زین گشتن چو زورست بنام	نمده چو لیس بر از خاکستر جان
ز زمین تشنه را چون آب آلود	ز خاکستر روان خواند آلود
اجل گردیده را بگرفت و اما	حیات از پیش مرگ ازین زمانه
چو نا بین گشته برقی شمشیر	بر بدین جانب کردن چو شمشیر
گشتن گشتن چو شمشیر	بهرین را کردی چون شمشیر
بهرین نوعی بر بدین چو شمشیر	که بر در اوجان چو شمشیر
فرض چو جسم باده چو شمشیر	سرازمیست که پدید چو شمشیر
بهری عطیده در پای دلارام	زده از بونته شمشیر یک جام
بمانی بر شمشیر در خاک عطیده	که شمشیر خاک و بر سحیف و مید
سماں میرد از انابت بر دست	ز که نیست و بر فراک گشت
که ای عقده کش فدی بوسین را	چو سینه آزاد با بد کردین را

اولین

برونند ما بنما از گشته چو زور	که بود آن نهد در رو حیت اول بود
بدینشی راه مان بر لاف افرو	که آتش در زنا و ناله افتاد
چو دشتی آب و گل مجنون و زور	که تو گل در سینه گشت بخیر
بهرش سر نه ناک و نای لاله	قدم میرفت بر چشمه غزاله
ز نقش مایه و خورشید بر گل	بهر کامی بلی خفته بر سبلا
سکرت با خد بود چو شمشیر	لقب و چشمان در زخم گشت
گشاید تیغ و باز و شمشیر گشت	که سر یک تا بر از خون گشت
تعلل مسید اجل نوعی صلا زور	که جان از برقی چو شمشیر
که تنی تیر سرور و چو شمشیر	که سپند ز زرخان گشت
زین افتادی از تیر اجل کوه	بنام کور بودی کور را کور
سکارا کن ایاز و نه دران و شمشیر	که روح صید کرد و شمشیر
چون مسیدان مینا گشتی	چو برک لاله و باد بونشی
که ناکشند غری را گل باغ	بهمین را برک مریم لاله را داغ
عرض میکنم در محمود و عزلی و علما نران ایاز و شمشیر	
که عرض سپاهی نیر چو شمشیر	که بخار قطره میسازد و کوشش
که مایه در امیای ستاره	که در کمان نیر چشمه ستاره

زخم بان کمر بر کشته کوشش
 که میدان کوه سیم باده
 اطراف کزبان قادر انداز
 مکنان سرگون سازان کشیم
 قیامت قاتمان جنبه بالا
 سخاری لشکری عرض طلب شد
 دلیران که آهده کینه در جوش
 زخم بان مکه کشت زخم در جوش
 سفاک سوزید هیزان ملک گیر
 ز رست سر خزام قد موزون
 هلاک از ناله کویس تکیشت
 سده خربان و کرد آه و سیر
 بر زلف و کندی جنبه ان
 زره بر جان و تن چشم ملبوس
 خدیو ملک دل محسود غازی
 بیدان خواندشان با جام سونا

قار انگ در زلف آغوش
 میان لبته کرده ز ابرو کنا
 بجای کشته جان حسن جانا
 بزخم خورشیدت ان ملک گیر
 دو با لافسته در که هوالا
 که خانه کوحبه منی اله شد
 ز زخم ان علامان سینه در رو
 سپی سر و استاده نزه بر رو
 حاجت زادگان سوز کشیم
 طبع سیده ما ز انوکب در خون
 گرفته کوشش مهر و نه بخت
 و با ان زخم و تبسم بر لب
 و مع نیسته و با لاملان
 تنگ و موج باجم در شبا
 خراج عاقبت رانی نازی
 بزنگ سینه ز انوکب سینه

مجلس ششم مسعود با ناز
 هوا در سر در روی چون تو در کم
 خزان گلگون و زرد اجلیت شرم
 نو در برک که و کمر نابل
 میرا بپشتن خجسته نرسبل

علاقی

صبا در برکش آن چنگل از
 که ای ساقی بخواران صفا
 ز خون ز پد خشک و بر سالک
 نین در خلوتی چسبیده بر دست
 سخی محسود و خلوت کزین کرد
 چنانچه در خلوت
 کل سبوح با پیش آن صبا
 در آن نام آفت در خون صبا
 در و فسخی که با حسن چسبید
 از آن صورتش صورت بی
 غبارش تا پدش کمال
 هوا که نور نگر می پند
 ستاره با همه دل چسبید
 بکوت خال زد چنگل آن وی
 جو خلوت را بست روزی نو
 فرغ چسبید غبار در نظر نو
 در آمد شمع هر بر روشنی

چین کرد در عزت نغمه بود
 ره بجا نه دل آشنان
 بگردان اشک در چشمه پاید
 جو بادام دو خوشه روی پوست
 که هر یک را کار سیاه چینی کرد
 روغن را جای بوس کرد چشم
 که تا یک نمره روید شمع خال
 همه در رنگ و بوی یک چوب
 که هر شمع نغمه از دست
 کن ریش کرد شمع چشم پاید
 خود و جو بسوزن در نغمه کرد
 بدوشش خدی میر زیاده
 ز رنگ می بروی شمع می
 چراغ دیده شمع روشن بود
 ز دیدن دیده خورشید ز بود
 عصا برکت جو کوران و کوه

چنانچه در خلوت
 کل سبوح با پیش آن صبا

بسو و هم به هم هر یک خودی
 بی قانون زاری ریش خجک
 اما از از در درون آینه
 بر رو با صفا با عیش پوست
 دیانی آنچنان غمچه که خنده
 لبش با پوست را بکند آخرت
 صراحی از لیس خود ریش کردن
 نشست و خاستن ز دست کرد
 صفا میرز و بد چسبید

جو نور رس کبری و گشت بود
 کشیده ناله را بر در آن چنگ
 عبا ترس با کبستان دوام
 که در وی عکس خورشید است
 ز رنگی جویش را آب سیر و خنده
 بجام می کشان انداخته سبک
 گرفته خون مر جازا بگردن
 رخ شرم و دوع غمزه تر کرد
 که تا میرزد و در نغمه خال

مجلس شنب اول محمود و ابان و کنایه بر مع کب است

ستبار زلف ز کردون
 نمی ناید ز خجیر بسوزنی
 نینزد که شرب از شنگلی دم
 بود کل چه ششم ز بر دیده
 شیمی خال تان لیکن سیمت
 که از جم بر بای مژه شمع

نظر لیلی و دل محسود
 نمی ناید خنک سیر کونی
 نمی اهدند بر کل طرح ششم
 ز شنب خیزی و مید با چنگ
 که در روز کار خویش است
 جو بر وانه که ناید سایه شمع

چنانچه در خلوت
 کل سبوح با پیش آن صبا

چنانچه در خلوت
 کل سبوح با پیش آن صبا

بسو و هم

درین تاریخ و بار کی سبب	کره دست هم لیک و بار
بسیار سر جراحی جلیب افروز	برودت کشته بر و انجمن
رود و از شکله بره غمی کونا	در آمد چون کار در آغوش
ز گری هکک صبح راست شسته	بران شکله بر این کوشیده
بشی کافیشردکی در برده	باید عیش بچهره کرده اوست
بشی کافیشردکی در بار دار	باز یکی و بسردی کار دار
علاجش با غریب و عارضی	ز غرقان برشته ناله زار
علاج جمعی خون جگر و خفا	دلش تشکده در غرض بازی
سدا ز کت با اول خلوت خاص	برو بوم و درود پواره صا
شده قابل است اما خلوتی جنت	که چشم کیشی از نظر زه برد
چه خلوت خلوتی چون کج دیده	دل در قطره خون طپیده
بسی بسیار از غمی آغوش	دو تن را روی برود و کون
ز آن غیرت که در جیبش نشان	بش خورشید میزد صورتش را
باین رخ بر زبان غنچه بر کرد	لباشکی بخون مست که ترکرد
اگر خام دم نویسیه بیست	ملک خورده یک شکله کت
علاج جمعی اما بخاری خار	وران عارت فرود و نور خا

بسیار سر جراحی جلیب افروز
رود و از شکله بره غمی کونا
ز گری هکک صبح راست شسته
بشی کافیشردکی در برده
بشی کافیشردکی در بار دار
علاجش با غریب و عارضی
علاج جمعی خون جگر و خفا
سدا ز کت با اول خلوت خاص
شده قابل است اما خلوتی جنت
چه خلوت خلوتی چون کج دیده
بسی بسیار از غمی آغوش
ز آن غیرت که در جیبش نشان
باین رخ بر زبان غنچه بر کرد
اگر خام دم نویسیه بیست
علاج جمعی اما بخاری خار

ایرا قجم خیل پنج بوستان	علاج چشمه خاکستر فروزان
سر در و ششها را سجده آموز	کتاب میخانرا مجلس افروز
سنگم قطره قطره مطربست	که مظهره ز دستیان در کت
سم خام و تو جیبش بر شسته	هر یک سر بوشی بر شسته
بد و در کرمین مایه سببست	که در ششون زنده و صیدان دست
زنی بر سوز جان در شش خود را	نوزی بر عکس خورشید دورا
بدر فرود اما در سینه کل روی	سبیم لاله زار و لاج را روی
چو رضی چشم خونگر دیده ز یکی	بیا بوی بر لبیده چو خیزی

مستعمل

بجای بویخت جان بقیض ز	بر یک برگ گل بر خار جوشن
جو البش را دعام بخیزد کیش	که چشمه سوز غراب تراوشن
جانم بویخت خای خنک و ز	که نشانه ز خاکستر حکم را
نه آه آتش می در خود فرو بون	برون ده سوزی از حرف بون
که من کوشش آتشی میوزونم	ز که میهای سببی می نیازم
سرا با کرم و زاری بر شسته	ز آنک و نوز خا که را بر شسته

پانچ چشمه با نوح کباب

ایرا قجم خیل پنج بوستان
سر در و ششها را سجده آموز
سنگم قطره قطره مطربست
سم خام و تو جیبش بر شسته
بد و در کرمین مایه سببست
زنی بر سوز جان در شش خود را
بدر فرود اما در سینه کل روی
چو رضی چشم خونگر دیده ز یکی

جوانی خرد از خردون بگرآید	جوانی خرد از خردون بگرآید
سوالی را جوابی در گنجی است	سوالی را جوابی در گنجی است
ورستی کسور نرمی زنا است	ورستی کسور نرمی زنا است
جواب است و جواب تذکرش	جواب است و جواب تذکرش
که چون شیر کربسه می میرد	که چون شیر کربسه می میرد
که اسکن مطرب بزم نرسد	که اسکن مطرب بزم نرسد
که تا صید بدم آرد همچو سون	که تا صید بدم آرد همچو سون
زبانان میسر در بر می براند	زبانان میسر در بر می براند
برقص بشوین آید در و باش	برقص بشوین آید در و باش
که چون میل دست است شب	که چون میل دست است شب
بسی ز جان سرشته نوز جان	بسی ز جان سرشته نوز جان
بجای که سینه اش تن نروان	بجای که سینه اش تن نروان
سجی را تابش او و نغمه گفت	سجی را تابش او و نغمه گفت
اگر خامی شو تک لطف خاموش	اگر خامی شو تک لطف خاموش
کن بر روی پستان سینه تن	کن بر روی پستان سینه تن
کسی بی زلف آید و پیر باد	کسی بی زلف آید و پیر باد
لغز را صبح از لور کرد	لغز را صبح از لور کرد

مستعمل

بویان شمشاد داغ لاله و کرد	بویان شمشاد داغ لاله و کرد
که چونی ای گل یک روز چو ناله	که چونی ای گل یک روز چو ناله
جوانی است و آید آقام خردان	جوانی است و آید آقام خردان
اگر آتش و کر مرغان را زاند	اگر آتش و کر مرغان را زاند
اگر آتش ز غمش است بویست	اگر آتش ز غمش است بویست
زمنه آتش آرام در برش	زمنه آتش آرام در برش
نهال نوبر بر روانه شمع	نهال نوبر بر روانه شمع
محبوب و با ایاز و کنایه مستعمل بر او است	
سینه سرور ز بانند نوز دیدار	سینه سرور ز بانند نوز دیدار
شب با چشم سنجیده گل بوخت	شب با چشم سنجیده گل بوخت
شب بر گل می بودی درین	شب بر گل می بودی درین
کم از ز کس نه ای چشم بهار	کم از ز کس نه ای چشم بهار
که خندان بی سرو با لیلین می خواب	که خندان بی سرو با لیلین می خواب
اگر جوانی که از گل با بر آردی	اگر جوانی که از گل با بر آردی
پس آن نوبی ما بدت نرسد	پس آن نوبی ما بدت نرسد
بده بقی می و سپاتی بودی	بده بقی می و سپاتی بودی
که کزوی جانشی از بخت بدار	که کزوی جانشی از بخت بدار
ندارد روزی از جسر روزی	ندارد روزی از جسر روزی
بیا که داغ و سپاتی داغ بودی	بیا که داغ و سپاتی داغ بودی
بسی روی مرد و سوسن کبر و کار پرورد	بسی روی مرد و سوسن کبر و کار پرورد
که خاکت با که کرد و آتش است	که خاکت با که کرد و آتش است
که میان خلوت است از هر در آید	که میان خلوت است از هر در آید
که زان نغمه نماند در شب نیست	که زان نغمه نماند در شب نیست
بگری در شب از دم بر روی	بگری در شب از دم بر روی

سینه سرور ز بانند نوز دیدار

این موهن از سر فاد
 او را در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

موی زرده که در طاعت جو نام
 که آن می خون من باست فروز
 شنب سرهای بخت و وفاست
 شنب افروزه باید جود شود
 بروت را بجای می دفع میار
 شنبی چسبیده و تار یک چون
 در افروزن چسبیده و کم
 بروی حال کربس شنبی آید
 ایاز و شنبی که در شنبی
 در طاعت طوفی ز کین تا د
 ر آب و شنبی که در شنبی
 شنبی ز و شنبی که در شنبی
 در آد شنبی بر ما کند شنبی
 بر شنبی تا ز کین جا کف شنبی
 بریده چسبایش از بی خون
 بر شنبی شنبی از سر بر کف شنبی

این موهن از سر فاد
 او را در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

این موهن از سر فاد
 او را در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

باز شنبی ز اینک بسته کرد	قلم را شنبی که چسبید کرد
ورق از دست بر او بچسبید	چنین از خانه دو دو دل بر آورد
که ای نامه بر بر شنبی بسته	کشت او نامه را بر مال بسته
از آن در بر شنبی جان در بسته	کشت او نامه را بر مال بسته
بشی جو شنبی که در شنبی	که ساز و شنبی که در شنبی
مزه خواند شنبی که در شنبی	که ای ز این چسبان شنبی که در شنبی
چنان محسوس بود در شنبی	که تار یکی کند و دفع چسبان
بصورت مزج عجبی آید	سخن بر چسبان و محسوس شنبی
اگر بر او نه هم شنبی شنبی	ولیکن در شنبی و توان محسوس
بر شنبی نامی نوید و جبر و آ	شود و شنبی و امجان و ساز

بایسج بر و آد شنبی را

ز سر و بهما که بایسج و شنبی است	به بهایوم سندر در شنبی است
چنان سندر که می دل بر و بار آد	که در اندام چسبید شنبی و خون
چو بر شنبی بوی شنبی در شنبی	زده خود بر ک شنبی و در شنبی
ز نامه پاره دل شنبی چسبید	بروی شنبی از شنبی شنبی
چسبید اکر می بر دم شنبی و شنبی	که در شنبی که در شنبی و شنبی

در سینه های جان پاره تر بودی
 که ای سب از زده نرم من
 مکن آفتکش سنج بر ده دست
 که با بر شتری آفت کشی است
 دلش بر طبل و آتشش بر طبل زد
 نیند سخلات بروش بر چوین
 کشی آه و فتنی آه بر آه
 پرتک کشی ز نجس بر آه
 سرا با لادوی آراه دارد
 سرخو دیوزی خندان و خندان
 مزارم سب ای بای عجزت

مستهل

ندیم سبجی کل خاکستر خویش
 بر آن گل شبنم خوانا به پیش
 ز ما آه نجسینه تازه کردم
 و رفتنهای حکر شیرازه کردم
 پیرا سیمه بر قصه آید شرام
 که من شبنم ترا در روزگارم
 ز ما ز انگارین نو زده است
 حکر بر شمع و پروانه در دست
 اگر پروانه در شمع است در آه
 که میگردم یک لبت در آه

اراد نام

بی باکونی خندان سب برست
 بعد در پستان بر آبی برست
 دم متری ترا و منتره مازده
 اصول فخرت سب کند کوشش
 برمان پرافتن کل لطفان
 که تا کرد و پرافتن نو نشان
 ز من زود و ز چسب زنگین است
 که تا در دست بود سیلی دست
 فغان کر استخوان و پوست بند
 نه دشمن سبجی لایق و دست بند
 جواد کوشش مهر کوشش بین
 صدرا ارک کل از نامی با پیش

مستهل

بطبل دل روم دست زدی
 که از آفتکش سب کوشش
 طیب روز از تو و من نمه جلال
 که محرم سب ای صومت خجل
 چو از من فرماشش نماید
 نو ای جوان بکشدن نم زاید

بسیج دایره مطهرت

سحر کاسی که کل را رنگ بودم
 ز یارب کوشش بر آفتکش بودم
 نه لیک از لب با زده کشیدم
 نه خزان حکر از لب کشیدم
 نه سر کوشی خراب بر حشم زدم
 نعیم و حسین است و بی مردمم
 نه از خم راست نه آفتکش بجای
 نه از خم ناخشنوی ز دبر نوای
 نه غمتی نه عشق تو زور و کما
 نه کاشی و نه راسی و نه کردی

سبح
 نه از خط کوشش اول و اول

نزدیکی نه بسوالی نه جوانی	نزدیکی نه بسوالی نه جوانی
سخت بود نه اوج نه نیک است	سخت بود نه اوج نه نیک است
جواب عذر نه رسم نه رسم بود	جواب عذر نه رسم نه رسم بود

مشبیل

چو دیدم در پرده در پرده چشم	چو دیدم در پرده در پرده چشم
چنین خون در دل بر او اندک بود	چنین خون در دل بر او اندک بود
بهر آن کارگاه و عجب گویم	بهر آن کارگاه و عجب گویم
کدام در پستان زان بر او نه	کدام در پستان زان بر او نه
که صاحب پرده در نور چشم	که صاحب پرده در نور چشم
که از دایره پرده نیست نیک	که از دایره پرده نیست نیک
کدام مطرب مدح افغان نه بود	کدام مطرب مدح افغان نه بود
رسیدلی روی من ز روی آینه	رسیدلی روی من ز روی آینه
زده خورشید ز ناله دایره	زده خورشید ز ناله دایره
چو نه چاره در راه رسیده	چو نه چاره در راه رسیده
بصرب دیگری می نام از چوین	بصرب دیگری می نام از چوین
کسی آتشش بصرب را دم زبانه	کسی آتشش بصرب را دم زبانه

ز لطف خود هم حرف و ترقی	ز لطف خود هم حرف و ترقی
در دیده بوستی بر من نه خوش	در دیده بوستی بر من نه خوش
نیارم با سخنی نه خوش بود	نیارم با سخنی نه خوش بود

مشبیل

رسید ایضا نه گوئی جان خود نیک	رسید ایضا نه گوئی جان خود نیک
ز دوش رستی لب کای خود نیک	ز دوش رستی لب کای خود نیک
نوا سیاری که ناله آفریدت	نوا سیاری که ناله آفریدت
من و تو نه بقانون نه خوشیم	من و تو نه بقانون نه خوشیم
همین بر سر ما لیدن هیچ	همین بر سر ما لیدن هیچ

مجلس شب چهارم محلو و با با زوگانه بختیانی

شب از یک وره با یک نیک	شب از یک وره با یک نیک
بمردن از یک تن نه خوش	بمردن از یک تن نه خوش
شب مردم که خاف می شود و زود	شب مردم که خاف می شود و زود
چو شب جوانی مرا کجاست است	چو شب جوانی مرا کجاست است
شب در سج و تاب می نوی نوی	شب در سج و تاب می نوی نوی
بجو و چشمه می بجد و فرشت	بجو و چشمه می بجد و فرشت

دقیق

یعنی در استخوان من فروم
 که چون آمدن کرمی نامم
 که گشتی جوی در ناله زار
 گند چینی بچین و حقی گفت
 دم آخر کی خواهی شد از تن
 که دست و دست کرد پای تن
 بر مادی سبک گشتن بفرمان
 وجود ما و من را بر عهد من

پانچ دادن فی نصیب را

بر م دوست یعنی با هم دوست
 که مجلس او شادی و عزم است
 اگر بر تار جوز دم ناله بر زد
 که شتم ناله را در دوش بر زد
 بهر سوزی و بهر سوزی نیام
 بهر سوزی و بهر سوزی نیام
 اگر بختی منسر بودم نصیب را
 شایخ بختش دیدم نصیب را
 تمام استخوان شد کینه فی
 که بی صاحب نصیب ناله از وی
 نوالیش نگدای تو که عیسم
 کمن شد در درون منیلات دم
 و می خون جگر تو ز تیر پوست
 ر مغرت کوش کن ناله در دست
 فی از سنگ نگر برداشت فزاید
 که ناله آورده را هم میسوزد
 بدم در قالم روح روان را
 بجا که خود در میان این استخوان را
 که دارم از زبان بی زبانی
 خواس در و در لاد استجانی
 سم آن حانه کرم میسوزم
 صفای و ناله در سم میسوزم

بان جالی که نامش را بر برد
 و با هم را با لیدن در بر برد
 بر کوه چه ام گشتند کستان
 گشا و نذا از جگر کوه بورد
 جز تو بر سر لب بورد از گشت
 برون جوشید از و نبود در گشت
 بگر با از شکر زار حشیدند
 ر چشم زخمها بیسرو گشتند
 همان بهتر که بر جا رشتند بهم
 بخون و خاک و مرگش بهم
 ز جان میسوزد دوری بسیناد
 شب دشمن بر روز نشیناد

مستقل

فی رانی بکوفت و جگت
 برون داوار دم فی برده است
 که امی از دیگران زنده بکدم
 سادی سراران را ز مندم
 ز ناله آشنه من تا دم میسوزم
 صفای از کشته ستم میسوزم
 که در یک ناله ز کشته میسوزم
 ز الماس جگر از ناله است
 تیک ناله را که در سرباید
 دران و استنکی یکدم میسوزم
 با چون ما و تو ز کشت زیم
 سوز را بر ستم تمج میسوزم

مجلس شب مجسمه و با ناله و کله با سوز
 شب تاریک دور بود و سیاه
 بلار اسم سیر زلف در آفتاب
 سید ماریت جنبشش کردون
 گند از دیار علفه کردون

در کوه کوه کوه کوه کوه
 در کوه کوه کوه کوه کوه

باید

چو شب این رنگ از درخشان آرد
 از آنم و مصلحت و تاب باشد
 چو رنگت ز چشم منم از چشم است
 چنان کردیم کب در آری خوا
 بشی آن رخ در خون غولم موز
 بطلانش ز کفر سبب من
 مرکب درخشان چو تاب کشته
 که نمی بودی از این سبب ز دل است
 هوای منده غیبتی که اجابت
 بهم نومی رگ و خون نفس می بست
 بدن در خون زین شکست زدی
 رگ رویش سبب دلش کم بی
 چند شب کاسمان که سبب نیست
 که گیتی کی حسد است بر آست
 چه خلوت خلوتی کلر از خانه
 زرد و زین چشم جسم آسمان
 بصید و چشم بان رنگی ندارد
 که بصید و چشم بان خواب باشد
 که راسی بوی دست در دهان است
 که مرکب بر در می گردن در سبب
 که در مان بدرد دل منبر
 نفس بر آستان اما آمدن
 چو نشیند از غرابت آگشته
 که خوابیدن بدی جمل مرکب
 که اخگر شعله در زبر تابند
 که نشی می شکست و خون نمی بست
 برو که رعبتم نوحه کری بود
 که ماندی دست از خون من می
 بیاره میسودان لاله در
 که موز خانه از رنگ برست
 که از بیستان بسجور کا زایم
 همه جالبین رنگ سینه خور

در دو دیوار و بام و آستانه
 عیار در کشت رنگ نیکبته
 چنان تصویر بند بر جبهه دامان
 بنوی گشت صورت کشت منبت
 ز حال دلبران لاله خیار
 لب سابق و نونش توستان
 خم از بجز درون جوشن بند
 شمعون سبب بدو کف و نون
 سورا نمانگ زد کای می کف کف
 دل سبب نون در جفت سانی
 بعد کودکی کرمان در آغوش
 دمانی چون باله شب خوارت
 جواز آغوشش بر دوست آرد
 برون آرای کران با پندار کون
 از آن این کرمی بازار داری
 ز خون آگستنی چون چشمه کبر
 بخوبی هر کی معشوق خانه
 لبش صورت آنک شکسته
 که خلوت بود شان از بی جوانان
 که بدخلوت بدور ناله کشت
 با یکس و اندر جیدی مرغ دیوان
 صلاهی نونش من می برستان
 کف دیوانی را بر لب انجمن
 و به از لب در سبب و سبب
 موزن در خرابات از بی نون
 برون ریزی ز غم ز رنگ سانی
 پیرامیت تکم تا چشمه و نون
 رختن که بر خوست در کت
 ز دوست تابع لعلی سر آرد
 که جای تو سرست و دوست کون
 که خون سپردن در بازار داری
 جواهی ریزی از لب که فکر

در دو دیوار

زخم بیرون فاقوی در میان کوزه
چو پهلوان بر کنار رود و شمشیر بکشد

مستعمل

ز دریا فاطمه در روزی جدا
و ما غشس کارگاه ناخته
بوی خاکست در بریا جیب ابرو
بطرفان نخی شستو را بر او
که ای طره جسد از سر جدا
که لعل بر سرتک ما خدایمی
اگر فعل همین در حشر و شنی
که بوی ششمین من با کوشی
در آفتاب کنی در منعت شو
که راهم و چشم سرون شو
بمن ترز یک شو که خونم روی
برای که بپسین من روی
میان ما و تو قطع این شغل کرد
عک اندر ششم و ششم کرد

بایج و ایوان ششمین را

و دم سبج سبوی کرده بارکی
حیات باغ و مرکب حش ری
کلاه زدنش بر کوشه کوشی
ترغم نه کبیر بپوشش
بر صند با و در همان رشت فزاید
چو کیک مپت نماز بوش نکلوار
ز قنقره بر جان بخواهد و درشت
سرتک خنده را امیر اندویش
که ای زندان این سبج خراب است
خراب است سب و و کوشی
سوار از ششم از می جام اری
حجاب و موج ریشتم و دل اری

که در کوزه

بود و شمشیر بکشد بر او شمشیر
باید چشم بست تا بدو شمشیر

مستعمل

شدم روزی خراب که بر باران
در وین کارگاه کوزه سازان
ز آنکه کوزه جوشش شمشیر
ترانم جوشش تا بوی جگر شد
که من خاک همان این است لایم
بجس از کوزه که نام و نشام
سوزانوز دو با چشم شغفت
که ای دورنیکم با کوشی
منه انکشت بر جرم که دوست
مردا دامن که در دستم چرا
بیرت بر خشت اکر کوشی
سروشست سر شوشتم را بارانی
من آن طلم که بر ششم بوی
ز دو چشم بر زمین شستند و کوشی
کوتاه ششوی هر دو من بپوش
بکوشم چون صدق کوشی با کوشی

مستعمل

مشکدان و دواغ با کوشند
بایر شش فاخت که کوشند
مکروغ آرزوی جاشنی کرد
بر آمد از نکلان جسد کرد
چو صورت نقد نورش انکشتند
بوس کیت و بوشنی انکشتند
سب و تو خاک درگاه وجودیم
عدم بر لطف جوانب بودیم
یکی جوان تن کرون ده راست
بجیب ای پلیدین سبیل بر است

یکی دستبستی گرفته بر بنا کوشش
 چو طعل سزوه جوانی بر سر دوشش
 یکی آبستر خون جنبیلان
 کی لعب و به در پای جان
 از آن بهتر که سپس از گل آیدم
 به شمار می و بستنی روی آیدم
 بی تا دوست به محبت کیرم
 ز به شمار می و بستنی با کیرم

مجلس ششم سو و با انا ز و کما میستی شیارکی

بستی با رنگ و آفتاب بازی آه
 دل بیدار خواه و جان آگاه
 شکر گز آه موزک میدوز
 شهاب ز بوی بوی می جهان
 از آن تنی شهاب طبع نم کند
 بخرج سوختن خاک مشکند
 شب آمد و ام صیبا و بخت
 کین کی بر سپس با کین شخت
 که کربالین لب ز می آه شستی
 سر بی برک با لین به شستی
 بنی در کاوشن لهای خفا
 ز ناخن در جراحی تا جبار
 ز غلبه سیر کی منی به شد
 سخن آن شب رخ بخت سینه
 ز نار یکی و سر روی قاف تا شد
 زمین و آسمان آینه بر شد
 بدامان زانک که انان غلغله
 علمای سیه بر بخت غلغله
 بینش را بجهت شکر آورد
 جهان زیر کین رخ و آورد
 بفرکان محبت دل کله می کشند
 چو آنک شمع بر هم لب می کشند

در روان

در روان خلوتی محمود در کرد
 که از غیرت ملک را اندو کرد
 چه صورت ز مژه در درامع ک
 کو از از زانک در شتر ناک
 ز غنای لیس که بر جوجان تن بود
 هم موی دماغ خویشتن بود
 کبسی در روی اگر کله هم شستنی
 ز خوبی تا قیامت نفس بستنی
 هر کس کشتی از طسج بنا بود
 همه آینه کبسته بی لب بود
 تماشا جسته کن در جلوه بنا بازی
 در و در او از نفس بوسه بازی
 در آن صورت سپس لایزال
 که میرود غوطه در خون جستان
 صراحی آند و لبس ز خون اند
 دعای چشم زخم بر قرح خواند
 همه اسباب بنا و جی سبب کوه
 هیچ پروانه نیست سنجش کرده
 دل پروانه از سنجش کوه
 چو خوشش دگر بری سحر و جوش
 از روی شمع و وزیر پروانه است
 رخا کبسته کل خون شمشیر است
 ز شمع دست مانی نمیدست
 که کاشش این کل ز آب و گل نیر است

مستهل

به شمار می چنین نمیدستی
 که ای سپس و سپسای خود پرستی
 پای از سر ابروت رو بند
 کف یا همی ز بی بر فرق کوبند
 از آن کوب افنی و بر در شستی
 بجز بر در زنون رای می بستنی

شکر که هست کار مرد شیار	نترخون بست کرد و بخند بار
نم این مرد و در راه عدل و کون	نومی از کعبه بخانه فراموش
گشت و کعبه را که مل مجام	نم بست و دشور و زوایم
که راهی در که است و لب نام	نم وقت رفتن ز بریر کام
تجار هر دو با نوحی گیسند	بروز قست و شیار گیسند
چو آنکس ناخته شیار گشت	از آن در باجی چون برست گشت

مستقبل

ز شیار و پستی و پستی امتحان کرد	پس چنانست از زور و دمی زد
که ای باطن تو که خردت	حق بر فرق شیار ز کفنا
ز قول شان نوح شان دار است	سنان بست و شیار گشت
عروج و از نام روی ز بی بود	اگر مرد ناظری نیست می بود
که بلا دست آمد باجی پستی	سنان بست و شیار گشت

سجده استی

میاید از عنتم با جاز گشت	بوال باج از شیار گشت
که لبر ز بهت این عیب نعل	عجب از شیار گشت
برشته تر بخت چون گشت	جواب از نامی جو شیار گشت

جواب از آنکس و پستک جوی آب	زور یا خیر نشور و برودن باید
نم ز یاد و پستی با جمل من	جواب بی طوفان نشن دل آن
ز شیار می خورد چون آه بزم	بستی تا قیامت بی نشردم
که چون در روز خیرم از جای	نم نام سبک باجی پست باجی
اگر بر روی جان و بر دل غم	بهر حاجت که استم سبک استم
بستی و شیار گشت در دست	که ای بخرد شمشیر گامی دوست
من و تو نشا جان آفرینم	بجو دکا می چشم و شمشیرم
لرون خانه میسر سبکی	بدوشن ز نسبت سر و زورنگی
نه در خانه نه در حجت است	برون و آنست و حاجت
نه در حق می شناسی شمشیر	نه بستن با و داری سبک بستن

مستقبل

میان تنه تو سبکی جدی اند	نراکت با چشم دست و عملند
نکستن چون بکار بر دو درخت	نرنگ سینه کار خوشتر حجت
ز شیار می پستی دل نکند	سازد و نقشش حق بر دیده بن
دل حق دیده را در سینه زد	ز سر در آن کند جای کرد زد
دل بست و نم شیار کریم	ز نیای تو ز و وز می تا کریم

مجلس تبیه مخمور و با ناری و کنیه سانی

شب طلعت از از و لود و لود	که خاکس خون بهای خون و است
ورون برده شب صورتی است	که نوان چو عین غمش است
کل چشم سحر خیز شب است	که می باشد ز ما عینت بر و
دل شب خیز از اسب و	که شب از مار او کل میزد
راجم شبه داعی کافشند	ز خوشش با زبانه کاسپند
بسی خون عینوت تیره ما	قنده بر جبال از دو دلی
ز خون باغش زرد ام بلاخیز	فاده سپنج ز نور داعی خیز
بسی امین شکار رود ام	بپرستراک آه خون کجای بود
بسی از دو دو نام محفل بسته	سید زاعی بنا می بنشیند
اگر پروانه اش تجمالی می کند	ز دو زین منفعت ندبال می کند
چنانی سرانتر سبک در شین	که پای شمشیر می بست بر شین
چو آتش بر کل خیز میزد	منال عکس چو جز می بنویخت
در کاشف حلقی آراست محمود	که طاق روزش ابروی می بود
چه صفت حلقی دل جیب کین	ز رنگ نکر و آغوشش شیرین
لبس در خیزش بدن می است	نظاره اش ترکان در دین است

دکون

در انکوت که رنگ بر میان بود	ز شادی زالدانک و میان بود
قبح عین بر خندان ندر بروش	بسی آب کر دیده دروش
لب سانی بر پیوستی مرا خند	چنین از نوندار وی است خند
که ناکت از رنگ جان که باسید	دل بر خونت رایای که باسید
کی انداختی از خود در یار	که آتش بریت بد بود یار

مشیل

دو جبار را بهی تند شوخ بستی	رمار استلا تش برستی
که بر زاهدت ندجام مل را	ز فطره طهر روی بر کل را
فروشد و تری آن را به شکست	که بوند برودت را چنگ
بوی زهد را نمک می کرد	بیا طرا تا خسته ملی کرد
ز تار رنگ و بود در لاله ساریت	درین گلشن زوی می ناریت
حجابت عینک خورشید بند	که از قبت لای محبت بر بند
ز دامت زلف من بر خورشید	که بر صفت نویسنش عجب
برافروز را از سبیل نمی رخ	بوی شیرین کن از نغمی با رخ

بایسج می سانی را

جلداری که کل سر خوشی ن بود	حجاب عینک بر کون بود
----------------------------	----------------------

Handwritten marginal notes in the left margin of the right page, including phrases like "در انکوت که رنگ بر میان بود" and "قبح عین بر خندان ندر بروش".

فلم صفت ار کرده مزه کھلاز	بمستی جانشینی ناله راز
بغفته دانه در تباکت ده	سکوفه در نگر سر جوش خنده
بغفته سبز کیش از دروشت	گر سینه عکس رنگ تیر گشت
سخته از لب که لاله بریدید	ز دلخ لاله است خنک طبعید
بوجی آه سبیل ز فتر تبارد	که از نام عشق زبان دیداد
شقایق بستن را در ویدید	دم از صبح شفق آلودید
بستی گشتی بگویم ز دمه نو	که ای در مرد و گیتی یک قندو
شقایق کوزک و چون شب است	بیاغ از زبان مهر سحر گشت
سرت آبا سب لیس سر و است	در آغوشت جمال خواب تو است
بر سر برداشتم گای بروی تو	که روی کافرو بوی مومین است
ز خون دل گراشتم نم گشت	از خجما با وزای نیکم گشت
ز تم چون موج دریا دست پوی	که کبر دست خستیم با خدای
بیا قی چیدن کرمان شغفت	که خندان منذ دران بخت گشت
که ای گل عجزه در کاس سببان	بنوشتم چون صراحی کوشش افکن
بگرداب حطت پیر گشت	برات موج بر کوز نوشتم
لبت با قوت را در خورده دند	نکر از عسکرم درین شنگ

سینه عکس رنگ تیر گشت
ز دلخ لاله است خنک طبعید

که ای گل عجزه در کاس سببان
بنوشتم چون صراحی کوشش افکن

وقت کار را

رخسخت کله از امپ نامه کردو	بلقیس ایست بر بفر وانه کردو
کجا هست مانده در شیشه ز کمان	سرا با در زبان مار بنیان
بر زلفت روی توی بر چه از دو	قمر در غم ز لب و مهر در نو
نوو و بیا چه شرح سر شستم	بیا یک نشه هجت ز نو شستم
اگر من غم از تو جان شسین	ترا آن جانشینی گشت و دلان
ز زور و زانو چون صفت کوفه	ز غم جیبی سستی نامم بریدند
و عای از قشع حرام نامم	صراحی را از سسم برین نامم
که تا بیا بسج سوالی تو کسیرم	شسین نام را و کشف تو کردو

مجلس ستم محمود با بازو کمانه میر می بند

سعدت چشم سنجی برود	حسرت از لب سوار کی کرد
سخت خون که بر خیزت کارت	کل صبح دوم بر کعبه کارت
سب از رنگ جگر از دم بر آرد	که ز خشم آسمان را تازد آرد
سب آدر خیز خشم کن بهی	پواد کشور سپهر آسمی
سبی و امر بنگ سوده میرد	عزای بال و پر بر ده سپهر
ز لب سنجت دیدن در نظر نام	مزه بر سسم نهادن بود و کما
ز سر و می خیز آتش سحر کما	نمی آمد بر سسم چو بان کف ما

سینه عکس رنگ تیر گشت
ز دلخ لاله است خنک طبعید
که ای گل عجزه در کاس سببان
بنوشتم چون صراحی کوشش افکن

بیم جانی با باد سرد
 بکند از سردی در چشمه
 صراجه ای که در چشمه
 زان در زمانه دادار است
 چشمه ای که در زمانه دادار است
 بکند از سردی در چشمه
 صراجه ای که در چشمه

صفا کو شش و صوابی با بود	رعارت در میان آن ماز بود
که ماهی چو که مظهر است	بلب چسبیدی آتش را بر شست
سند چشمه لونی را زین است	که در زره از و سز زین است
چرخوت خلوتی چون لور سینا	ز تاب رعد و برق از سینا
عاشق خجسته گاه و گریا بود	سمرک کل و رقص هوا بود
بروز چشمه که درون چشمه است	زیر جانب شکست تو بر شست
در آن خلوت که محبوبان بود	کل رحمت جریع و دومان بود
قدح با آن حکمک اندر است	که در مای شفاخت دل در است
صراحی ابروی باقی است آن کرد	صفا طاعت از زهره بود
کس با ز ابدی بودم از این است	کردن خصل ز برین از این است
صراحی کشته و بجهت کام	قصای گدشته میگردم
صراحی بر قلع چون بکت قفچه	ز دو کهنش که ای کله سینه خفته
رضت از غازه ز کشته سیریز	لب خجسته در اوجان زین است
چشمه بر چون کشته تیران	ومی گریان که چشمندان گریان
ز در جان بل می سب از بی بر	که موع غسل شدن قی شربا
چونانه ز کسب چشمه سبسی	که در لبش چسبیدن از قری

بروت نونکست خون خفته	بود لوی که در دست نشسته
لب جان کشتن ساقی بر لب است	فریب تو به طغیان کشت است
چو کر و کون سزای بالین خوشی	چو بر کوی دیان خنده خوشی
دیان کشتی مرغان زان چشمه	بناز اسم کاب کرد چشمه
سوالم را جوانی در دیدگ کسیر	مداق دلخ دل را در کعبه

بایخ فتح صراحی

در آن میخانه کاشی چشمه است	بن کردن زده چشمه است
قدح چشمه که سبب است دیدار	صراحی مشکله آه شربار
کف ساقی چشمه صبح صادق	منعی سینه لایان عاشق
صدای بوسه ساز کفکوشان	سبب روز جوانی نور و روان
می منعی که چو ز شید است در چشمه	دم روح الهی در چشمه فروان
بدر با قطره دادم چشمه نکرده	جان رنگ حکرا از عطیه خود کرده
صراحی را فتح چون لاله نو	قدح چشمه ز کون کاشی نو
که نبی چشمه حبت از کوی بود	رک کردن با شش سر فرو بود
علم از فرق خاقان بر کوشند	نمار کار مایش در کوشند
بچشمی خانه چشمه حبت دیدار	و کرمه چشمه حبت دیدار

بیم جانی با باد سرد
 بکند از سردی در چشمه
 صراجه ای که در چشمه
 زان در زمانه دادار است
 چشمه ای که در زمانه دادار است
 بکند از سردی در چشمه
 صراجه ای که در چشمه

چو رستم با کیشم خودمدم	سمن بر پشت نه بودم که چشم
مرا از بند باین سپه بگون کن	سری بروی نه دست ز خون کن
که مجلس ندغام و دور بخت	که تا نوبت که امانت گذشت

مستقبل

سود کوزه و کاپه بشنند	بهم نقش بر آب تا رسند
در آمد کا به جغت نه بود	که کوزه از سپهر در آید
ز ما در وطن این کار خانه	بهم کردند اسباب نه
صغ در دست با معوج و جنت	که چشم تشنه و خواب پرست
حباب و معوج را بسنی نمود	نگشته آن کی این فته از کا
بش نقره بپس را به	ر زوز او گشت به در میان

مجلس ششم محمود با یار و کنایه و زبانه

شب طلعت که دار در یک چشم	سیر ماریت بر بالین چشم
چو شب از جغت که در ما به کش	عنی ما نه منرا و سینه کش
سری بروی آب چشم ز راه	که کی بر کرد در راه داله
بش چشم تران آشنای	مدا در آشنای روشنای
شب آمد دیده به دار را نو	چراغی روشنی را شعله نو

بستی موی دماغ روستنای	سنگت تیسری که را موی
زین آرمیک و بار یک کبا بود	ره و سر بر میان و اسب ن بود
موا آفتاب جان افروز و جغت	که آتش همچو کز جوش ن بست
سردمان جغت ن میدان ن بود	که چون با بوی اوز ن بود
نجا کتیر تن مستله ن بود	چو آن وقت که در سخی ن بود
سنگت سی میانه خون ن خشت	که کبوا را کلاه از سپهر ن بود
چو خوت خون ن کش سهر ن کش	نمان می نده و جغت ن بود
رغفش کل فر و میر جغت ن بود	که میر در سیر بالا ن بود
پریشان کوی ندر و زور ن بود	بزلت شب بر آفت ن بود
که جندان سرش می ندر ن بود	که دندان سبتاره کند ن بود
سپاهان خنده ن کند و ن بود	بساط مام می مرده بر چسب
نفس آبا و کام از دهای	سهم صحن سبز لفت بلای
بزرگ شمع سوزان ن بود	سپاهی ناسپاهی ن بود
فلک را از رحمت آینه ن بود	در و عکس سیر ن بود
برنگ سبزه ن بود	ز چشم خود سبای ن بود
ز بس هویت درانی لاچار ن بود	بیا بیا ن مرگ رقص ن بود

سنگت تیسری

برک جویش جان ره نور دانا	جوانی را بگرد سپید کردوان
جوانی نه که با شد کل دیوانه	بگرد آشنی ز و ناید زان بی

بایستد شب روز را

درین بایستد که قیام افکند	ز بان گفت کونج جویش
بدوان خانه شمع کونج	صف بر و او در کسب برود
هم عهد لب از شد طومار	بغض سرشته ابرویش
برگشت قلم بر لب که بود	چون غمب زه کن بر روی بود
ورق در سینه کونی نمیزد	سهرش از صد ای سینه کند
باین برک برینانی که گفتیم	بگرد را بگرد جوانی که گفتیم
سیر روی مکر از روی سیدی	تکبیت خاطرش لبست از نوبی
که کز تیره و کز کبیت نی شد	حجاب علم او در کار نشد
برگت حال شکین لب جو	سایه تکبیت مصونم از دود
روزان روز و شب مثل بنیم	که بالای سپاهی نیست نیکم
ز لذت بگری بایستد تار	بروزت کن بدین بخت تار
که ای خنده بوستند عیب	ور قهای هم دوشتند عیب
من و تو طرح روی فونج بایم	بی نفسش روزی بود و نایم

کتابخانه

که تا با فم بپسب افغی مرک	بجان کل غنم میدان بی برک
اگر نی من بر آبی خار بپشتی	رخ بگرد کبیتی ادرشتی
برم آن سرد مسری افغانی	که بجز غنم برم کا فون نامی
نو چون سپاه غلامی ارغی کوا	که می افتد جاک پای کس
ترا سایه است پیش من کد آب	قد بر کام بستانه بیعت
منم خود را غلام خود کد نشسته	بدل جسته و چون آه برشته
چو کبوتر ابر قاصد در آرم	بند و گردن از چشم ترا دم
بزرگ نما و تو در عیب باشد	جمال عیب گردن عیب باشد

مستعمل

دو آینه بهم کشند و دیدار	یکی صاف و یکی گرد است کار
چنین آینه روشن هم خورد	ز بر تو آمانی آینه در
که در من تا بهار جویش منی	ز کنت عیب منی پیش منی

مستعمل

بر شمشیر لعنه ز دوزخی کای است	سرشت را بر شمشیر یک است
کن زشت ز دوستی کزینا	که ای عیب یوسف را در کینا
من از ششم جوئی کونج پیش	تو ششم صورت آفرینا

بگرد آشنی ز و ناید زان بی

کران و منی از خویش بریزیم	از غیب و سر زنده بیایم
بمخسوس و امان بر سر بیا	برآمد اختر نجات کن بیا

مجلس شنبتم محسوس و با ایزد کنایه کفن باار

سب وصل از کربان من در بد	روا من سبیل لبت لعل
سب وصل از سب معراج کرم	که محبت چ ترا زوی قدم نیت
سب وصل از بوا ماه و هفت	بهر نقصان ای جوان در سبیت
سبت از یک روز من مرد و کفن	دل مدار از حجاب طلب کفایت
سبسی از سبیل در صبح خیزد	سبسی ماری سبسی ماری کز
بر یوانش مرکب ز سب کز	رقم آه مست کز حشمت مبرود
چرخ کرده از سب در چرخ	که مانند کرد و ده فرو خاوش
در افروند و دشمن زنا کز بزی	خاک همچون نفس آن و بری
سخن دادی و رون و نیت	صدای حبیبی فاده از نیت
نفس کز لب فرو میزند سبیت	خرامتی بود و در از آن سبیت
دل از احسن توانی آیت نمود	که جان کرد و در و بوا او بود
چه خلوت خلوتی که کار سبیت	و عار ابر از حسیب پدایت
ساعتش نفس غلابی که بودند	ز حال حبس بره وانه بر بود

ایمانی

ایمانی در بد از حسیب سبیت	که اسب لبت از سر زنده کشته
و مان تک و میان تک نظر	شکر در تک تک رنگ و رنگ
لبت از زوی ساغر آب سبیت	کلی سبب و خوش رنگ سبیت
بر نیست و بطلک در کلکیت	مهر و دوستی و سبکیت
بطلک را که به از قلمه فرو نیت	چو کبک سبب با منقار خود
نزد لبت تا که سب در کفر	دو بالای سبب جبران سبب کفر
فرو برده ز زنگان سبب سبیت	که کبر و لذت کا ویدن سبیت
با محسوس و کفایت ای سب کفایت	دل مورا از مکلان سب کفایت
بست چون در سب سبیت سبیت	انترخ از در دست و آید
سوالی می ترا و در از آن سبیت	چرخ سبب ما می کفایت ما کفایت
سوالم آنکه ما کفایت سبیت	چمن سبب سبب سبب کفایت
سبب تو سبب سبب سبب سبب	کفایت تو سبب سبب سبب
سبب خاقان و نوبت و دعای	کفایتی را طرف دار کفایتی
اگر من سبب سبب سبب سبب	و کفایت سبب سبب سبب
بیزان نظر با سبب سبب سبب	سبب سبب سبب سبب سبب
درین سبب سبب سبب سبب	فرد و حاتم سبب سبب سبب

جوابی جو بعد از وقت برین	بجز سراجون حسنی در کربلا
پانچ ایام محرم و ذی	
جوابت دست نمرد دست پاد	که نمرد غرغرت و دست پاد
لب و لب شیرینی خندیده	سخن کو بد جوش کر پودیده
جواب اگر ما بند دل بستن	بود صد گونه فریبست بستن
جواب غم از شیرین صفت	رنگ نوریت مست در صفت
جواب هر جان از پند خلیف	ز دیر کو سست دل خالیست
چنان سجال کشیست بر امان	ز دل سپرد و نگرده کمان
آنرا زنده مستم بستن	ملاحظت که جان آنست
علامی خواهر پر زنت رود	که در ویدیش غم در کبود
علام آن حسن بود آب و دل	که جان بچیت از سینه و دل
سوالی کرد از آن خواهر	که تو چون آتش می و من جو گشت
اگر خواهر و کر سینه و عادت	سپان ما تو هست که گشت
ایزنده استم بر زینش	پیشانی بهجت که خوان آن گشتی
کل گسترمانت ما در رخ	بیت سیرین سوالی می پانچ
ملکت از غم خودی فرو گشت	برای غم خود سوز آرزو گشت

کافان

کدامی قانونی مستر نامهای	برای بر مستر آهنگت که سخی
چو بر سیدی تو زین مستر کلام	باید است و یکی دیگر غلام
درین پیشل میگویم جواب	بیت را طلاق از وصل جواب
پانچ ایام محرم و ذی	
سراجی در سبوحی کوفت بائی	که در عیت از سنج در زبانی
بجوی ما تو هست که آسیم	نه مر یک بنده حسن قیام
صراحتی ای کفایت با ده	که ای چینی ترا دور زاده
اگر از خویشش غم می آرزونی	سعی سوار گرد و دست که چو فلک
رضایتان فریب این غم آید	دل آمد انتخاب آدمی را و
دل تو با نیست ای طالب دل	بمیدل مستر آمد صاحب دل
من از تو مستر مگر در کرب	بمن ساطول دعوی حق کرب
رستم سیم با معنی نوای دوست	پس با نیت مستر مستر دوست
که باستم بنده و معنوی باستم	هر روی مستر است از دست مستر
پیشانی ایام از معنوی محرم و ذی	
بدر کاسی که در جان دور کردی	لنیم و پس مستر نامی کردی
منادی میزد حضرت بفرمان	که ای از بنده کان تا حین آزاد

سحر جی لاله مسر و سار پرورد
 چه باغی تیری از طایب است
 در آن باغی که از دل رنگ سینه
 سوا مقرر است آب موج در دست
 رختی نشین که غنچه گل بود
 نگر لب جامه می در چنگ گرفت
 حوکل رختی آب تاب برینست
 سرو کارش رختی ندانگشت
 جهان در سجوی خود فرو شد
 دو ایند از بی مسود و خاکش
 کشید آبی که ناکامی فرودست
 وجودم آنچه ان از غم برده است
 دل محمودم خون بود العجب شد
 بت و بند خود را کرد آزاد
 بت آزاد و میند و امن کوه

سحر جی لاله مسر و سار پرورد
 چه باغی تیری از طایب است
 در آن باغی که از دل رنگ سینه
 سوا مقرر است آب موج در دست
 رختی نشین که غنچه گل بود
 نگر لب جامه می در چنگ گرفت
 حوکل رختی آب تاب برینست
 سرو کارش رختی ندانگشت
 جهان در سجوی خود فرو شد
 دو ایند از بی مسود و خاکش
 کشید آبی که ناکامی فرودست
 وجودم آنچه ان از غم برده است
 دل محمودم خون بود العجب شد
 بت و بند خود را کرد آزاد
 بت آزاد و میند و امن کوه

خلوت ریختن با زرد و زردان کوه غنی

برسخت است

۹۵

مرا و تخی کشتی محض بود	کلاه کوه بر سینه کبر بود
حور مجتبیایم سیر کسیر	صنوبر مطرب آمینک بخیر
نمرد روز و شب بخت بجان	فکر خطه کام منیر
ز گردن تابونک عیش کوه	کریبان سگونم حسنم نوبه
بستی در خرقه تپه عمیق بود	کرامی خوشنودی دلما خجی نوبه
ز ما بهتر است سحر او کمان	نمک سحران لوتی دیت سحران
جوابی داد کام و لب ندید	کرامی کونته نشین کج و دید
بجوسی کونته کسیر از دست نوبه	کماله سبک او چون کمال کوه
ز ناله های دور بسینه بوی	بجودی منت خود گفت بوی
نشسته لبش سگی با دل سبک	پس سبک دل منم و نم رنگ
ایاز از کشتن غزنی معنی کرد	بچک دامن کوهی کذر کرد
چه کوهی بر سینه کوه لاله انبوه	کرمشته خون دلها دامن کوه
نشسته بر زبانها بدایان	که مجربان با لک در بیان
زبانین مهر چون بر جانی بسته	بر انوی شتر کزیت بسته
کلامی سبوتون بر سینه کبر	سپهرش موز بختیت باور
که کرد و حدت بر شتابان بود	دو ال نقره کونش کشتن بود

دک
مرا و تخی کشتی محض بود
بجوسی کونته کسیر از دست نوبه

دک

زینش تا کس در خون بسته	چو چو ش می ز خود بیرون بسته
چرخان دامن کوه لاله انبوه	سدا لغت کونته کیه صاحب انبوه
بر میدنش بیرون وقت کشت	زده پراکنش قوس و کشت
نفس کرده با نذارش حزن	بیا بست حزن لبش خنجر کرد
جمال خلوت آمدن محب با	برابر بر سپه با بند بیک با
انارت کرد در خلوت نشینی	چو ماه نور خود چو شم کزینی
خواب چاشنی کینه نیک خند	طلب فرمود استقامت نمند
سرمندی که در تر و بستنی کاه	ترا بستند از ناله زار
نکستی بر فلک سیاره بخت	که جستی کل رجا کل زده بخت
از از مهر تابان تا فر زوت	که خشت جفت بر تابی اوت
مخنده ماه را از کفت کل الود	که در کارش کی نسکی کرده بود
دران دامن کوه چاک در چاک	که می غلطید در خون چاک چاک
چنان ده خلوت و وحدت بر داد	که از زنه فلک را پرده در داد
جوانی جفت در میان محمد شوش	بر تک عکس ساقی محمد در جوش
چو پروین دست بر کردن سینه	سرخسکی جفت بر دامن نشسته
لباس آب و خاکش تا گل سینه	بده رنگ از خم افلاک در رنگ

ایاز از هر کی مهر بجات
سوخون میسود و بجا مخرات

درستقن ایاز حکومت اولی وزاری

ز وقت باگزشت جان دروگاه	که دل را در دمی بر دم بود بگذاخت
در خلوت سخاف سینه ام بود	کف کیتی نما آتیش ام بود
خور از روم رخ بر خاک نماند	کل ترسند کی از کل دماند
چین خورشید آخرهای روم	و دراع دست و پای خاکد روم
اشارت کرد مهر زرقه از کار	چو آخرهای نور چشم سیمار
گرفت از کینه توفت دلم بود	جراحی ازین میسر و ابراف بود

مستقبل

برنج خوش تنوای پرده بستم	نی صفت را بر نامه نکتیم
چو بوی دانه ام ز در برکشش	چنین ناله بود آمد یاد دوش
که ای مهر زه در ای مجلس آرمی	بج آستین خود فرو دایمی
که آن بجایه خصم آشنا دوست	نکت به لب جان را مغز دوست
بیه خلوت از خیال او در دوری	پس زانو چشم و سینه نیک
ایاز از آتیش رسم نیکبیرا	بساط تازه شتر نیکبیرا
دو چشمش از می خوانم بگرگرت	فاده کرد بر ایستج از دوست

الغنی

بزرگش گشت دبا زوی آه

رخ ز روش نخران مایه می	رخ ز روش گشت دبا زوی آه
نفس تا بند آتش نیم آتیش	روانش کرد با جسم کای
چرخ دیده و دراع جگر کرد	با دل خلوت آمد آتش روزه
بساط مهر کرد تا نوازش	چرخوت ماه سپنگ آستانش
مشرف کعبه با کله کرد	عبارت ریکد از کسش بر تو در
رئوسه قمار بیلوز در بجهنگ	در رون زرقه خلوت با دل مکن
صف رخ غزه بر آتش خوابان	بکل گاه رخ منت ال کسپان
چین تور ملک بر کفکورت	شبه بریم ز دوا کسلی فرو کورت
صلای حاجت حاجت و ابان	که ای خاطر نواز سینه ابان
بجد در روی تو بکش لبته	امید از جهان سیر و نشت
طیلم دل درستی نکتین	نکتت خاطر ان را ساربت
انتر اگر در چشمم با کله	و عار اکوشن بر آتیش ناله
که دل و امان کوه سیل کندت	عمت انیم بر کشتن غنایت
امانت و ارامت ای تو باشد	هر ان ناله جان کرد چشمه
دیت آرد بر رخ غزه آتیش	چو عطف طغیر از خون سیل
بیطیلم نیم بی درد تو حسینه زد	زهر آتیش زنی که بریزد

بزرگش گشت دبا زوی آه

اگر در کعبه دل در جان بوی	که پروان از نهایت محضی
بریناد و در باش نکلیست	رخود چو دشتان بزویی
رنباز و سوز تو در بر تن	بخیر و غمب نوبیدی آهنگ
در آهنگ امیر سع و سع	خراسان نه دارم در کرج
بی تو چه وجه حسن احوال	که کرد زره زره و زان نه
دیوان تو سزا آه آرم	که لطفت کرده عصیان آرم
سهم نامه سیاه دفتر خویش	با مید چاب سینه خویش
بجو ششم زن ز کشته بر جانی	صبر بر خاتم مدبرانی

حکایت ایرودی ابا باز

سبارک بنده کز حق خطایش	کند آهنگ تا توان جواش
چنان ناخن ز بند بر دل که خوب	سود و خوشش هم ابروی محراب
بگوش جان که میر آهنگ در دست	کرسینه ناله می جنگ خودت
سروش از بزدی گامه بگوش	سوار خند لب باغ بگوش
در تنش کز لبس سخن برابر فروز	کلوی ماه و ناف مهر بوز
از ان جرات بجان ما و سوز	که خود کوش خود و خود گفت
مندانم چه در کوشن صد گفت	که چندین بگردید کرد گفت

۱۰۹

چرا جان از چیت بهوش ماند	روان تو کومه آغوش ماند
بماندن و امان در خاکش	ره دورش بود از خود گذشت
عطای او با من عینی گوشت	که نوبیدی بدر کاشش گشت
سکرت را انگر داد از بی تو	که ای طوطی پس آینه خوشت
منت تعلیم دارم آنچه گفتی	که چندین عفت در و ایدستی
ز رو کردن شو عطفان چو کوه	صدف را باش در کوه آرزو
اگر و ایس سمدت بجانم	سنگ پسته دل شو و انگه من ده
چو توشت طه شری رخت را	جواب من ترانی بگوش
مکعبه ز گل زردی حجاب	که آرد زعفران شاه لبی
زرد من که کله دارن است	بزردی میزند زنی که گشت
ترامترو و در پوست دام	طلبیم رنگ جفت و دست دام
ز خون دل شمع سبزه می توشت	همین نوشی ز نیل سکون می توشت

رشتن ابا ز کجوت و موم زاری کردن نگاه

ز روز بی جنب روزگار	کله پستان دماغ می کباران
چه روزی روز ایام جوانی	عنان موج آب زندگانی
طلوع مطلع هر چه سینه ناز	کلید خنجر کله سینه سراز

غزالان غش را در دست لاله
 سستی در خلعت نوحی سیدم
 نقیب این نوع برق محرش بود
 که ای فوج کرشم غش بریان
 سرانگشت بوالی بر لبم زن
 نکردم خلوقی از نام نجات
 ایاران شاه جبت تبریز شده
 کتاب جیس را استرازه ناز
 مگدان پس کنج دیالشی
 خراب کرد حسن شمشیر پاد
 در روند در دو دم خورشید
 عذارش خط خطی سیه کار
 بر رویش زمین آب وید
 رنجبت بر کل بر خنده غم زد
 که ای در حین دام زلف و آ
 نه بر جانم را نشو تر خرم

پسر خیران پشمن را غم زد
 رنما ز شادی و نور سوز ماتم
 منوزت باد و امان راه فرشت
 ز روی چون دامن دیگر را کرد
 رسیدی تا به بار خورشیدم
 اگر قدرت جگر دادی جبارا
 تویی آفرینش خاطر برسان
 که از جام و در از سجاده باشد
 بدین جمله رسوا کرده است
 که ندی توب چمانه برود
 از آن خون قطره بر کل چکانده
 ندیدم محرم کعبه تن و با نزا
 جنالت نفع و پروا که سخنند

خطاب ایردی ایبار

درین کشتن که بیل ناله باشد	سوالش سوز چندین سالک باشد
لب جگر کن از بوسیدن باد	بزریر و بد لب تعظیم منیر باد

ایران

کذا در عجز ذل در چشم بنم که میان جاک باز و موج بر باد من از دماغ ملامت خرقه بگویم پسری در حریب خرقه غول داد ز دل بر جان شنیدم گفتگوی چو مینامی به سر برده بگویم اگر بر نغمه جیبی و زینت نه اگر بیده و کر آزاد باشد شیدا از خود باز آتش نازد که فرم رک سسی اسم مبارک است کرت نزدیکی از من و دورتر بفکرم آنگنان اندیشه بایست ببازاری که دارم در دیر بایستی بجهت کوشم مایه بیزم غم بسندای بوز و مازم دلت را مثل جیبی غم آید	طرا از دانه سپیدی نفس برسم که خیزد از زلف در و در و در زبان شکله ام لیکن بگویم بچوشتن جان دل کوشی بنام که ای کم نام منک چه جیبی ز قافون بیدرون در غم رئیب از علم من جوانی رساله ز نبر و م نام ما در زاده باشد هلام احستراج چشم و بزر رک کردن از و میرات حوا رک کردن بگردن برستیز که یا دور کردیم چه بایست که در مان چیده بر بالای هم باد مکشن رحمت نذارم در کج نوامی رسته شسته سپهر نوادم ز غم دست و غم دست بیدار
---	--

بازماند

زیم اتمت نام در مایه علی را بر بر جان در مذمت ز انغرا تر در پوست دام رختن نایب بگویم سحر خرمیت صیاد نکارت فنازی ناز باشت نام بر دوتا نیای در پس انوار کز تک علم باشت و متوجه نوشتن کز مستقبل کین کردم بخت خفته دوش چو شب بخی گذشت از جیب به تری که میسر در رفت نه خوشش آید بی صفا لایحه ایازان سب رود راه نه و ز بوشیدا زلف زده کاند نام آشتی سنی و دل طیبیدن	که در علم و عمل بر فیت کانی سر مایه کی جسم سلامت و ذکر بس که زاری و ناله که بریزد دام رحمت و کثرت نگری اگر خواهی در اعوش شاید وسعت بختت بگویم قیامت خردت خرد و خرد سرت کم خستی بخیزد و بوی کان آه و تیسر ناله در دست سکارش بود فیض بود سایه شب و تاریکی آه ز در مایه سب در کاه آه پریشان جان جانم در تمام نه گذشتن از خود و وز بی رسیدن
--	--

درود خلوت آمدنی ازین	بجز درستان از یک واد
خراشیدن با لاله بر و خرد	نکبته ریزه خاطر بر باد
که خوش بکنند که کلام	سوزن بستون سینما هم
از آنم کشته رحمت زینت	که از مور و مخ جرم فروت
جزیر با بخصیبت ای سخنم	که کاری غیر افتادند نام

مکشیل

ندم با جگر کش پری هم آون	که خاستن نشسته کل بود رود
برافشا و نامیس کرد اول	نگوه نشسته را از خار باون
چو دیدم کار من با او یکی بود	که سبب بیار و طبعیت اندکی بود
خدا با زود گشت و کبریا	بیز سر دست یکدیگر سیرا
مزارم بسوی تو رازی که باید	نه همتان کرم لی تونیه آید
زدم سببیکر ازین بخت	چو بوی لاله درخ بخت
زدم بخت با حق سببیکر	بیکت کله بپسته دل جا کبر
دل و دین با حق سزوم کردم	زرقین سببیکر جا کرم کردم
بوی در کاست ای با حق	که در وی ابر رحمت نیز بود
زبانم آنی که دارم در آون	مگر لطفت کن محبت بهر چیز

که کلام

الکلیک در زده از وی باز	قبول مضمون آن جودت آن
بجرف مزوده در حسن بانی	مرا خا بوشش کن دیگر و دانی

خطاب نزدی ایاز

بسی در دامن کوی سپیدم	که با دار و زوی روزم که دیدم
برشته آبروی بوختر رنگ	بجلی چون کباب بستر سبک
ز میم زوی دور سبک	عش عشق و من و من آنک بخر
که ای با خیره بوش کت مبدل	سحر خیر حسن سبب ایاز
میخواهی و شمشیر غیبتی	ز دیده بر زین دیده بانی
چه حاصل می بری زین آیت آ	کل عیب نه با برک است
چون کفتم با و گامی باز بود	کس آنک بر سببش از نو آید
ز جوانی و خشم درخ کار	ز همین لاله را در آیت ری
ز زکات دیده ام آنقدر جو	که پیش ز بر سر آیین به کوی
ز مرغابی سوزن بال دیده	که زینت جگر ازین بخنده
بجو خشم خور و آنکلی کاید	ز خود دست که کوشش کند کواوت
کمی تفسیر و می آید نیست	و هم تفسیر در سبب نیست
ز بانی دوست را با بند علم	کمی مضمون و شمشیر استم

که کلام

زبان گشته بفتاد و در کفها
 ایازان غنچه چیده پرده
 سحر فزینش از غنچه خال
 سگبیم بنش منگه مرده
 گرفت خون دماغ لاله لاله
 بچوش آمد در وقت کای بکسبه
 سبک فتنش از غنچه بربست
 منال از دل غنچه ناکسب
 در آغوش تو ام زین کسب
 اگر خواهی مرا خود را بدل کن
 بوی کسبت خیالم تا کسب
 تو بدکار می من آمرزگارم
 بهنتم ترا درین دار و دولت
 اگر چه بیخ اسپنخ بدم
 بوی ما بدم با دوستان نیست
رشتن ایار حکومت چهارم وزاری کردن

کسب

دران

کسب

سبب در وقت خشن تو در
 چه خوش گل سوار خنده تو
 نشان لاله است تیغ زانیم
 که ای مانند کربسب از خواب
 سری کو وقت خشن تو بلبس
 خواب و دیده پیش و او
 ایازان ابروی غنچه خرومای
 سرو سر کرده شب زنده دان
 سراز بالین بران کو کسب
 درون خلوت آمد وقت غنچه
 چه خلوت خلوتی آغوش امدار
 چنین خوشبندار لعل لبش
 برای نظره ات از می کسب
 مگر آری زان فون بدسبتم
 دماغ نش زانارت ملک
 تو چون بسمل کی نش زانارت

کسب

انفاد

بهر با کجاست از خوار است	سزایان جان ایچم کلک است
ز کشته عالی ز کشته است	دیت خواهد یک است اینت
با کرم کرم ز لطف آیدم	کنه ز صامن رحمت ان نم
جهان از خوبت حرفی نماند	شونده کی بود ما شند
من از یک خوبت دیدم منی	که عالم را بجام دل استانی
فراخی آتند بر رحمت است	که در بختی در با ما توان است
نوی سپیدی از مرقع خدی	ز سر اندازد سمیت بدی
کرت بیل ورت کلک لانا	بهر که چاره راه آه و نا که است
من و صد خون است در بخت	ترم منی ز خجسته است
بختی پیش از بخت نادم	کردم از فروزون بر آرم

خطاب نژدی با ایاز

بکلی ابروی خاک کشته	چکر الاله زار جاک کستم
سمه از صورت و منی ستم	نار عسرت و جسد عم
از و نشاندی کشته در بان	سهند مقام چشم حیران
ز عتوقی که سوز و بکری است	که با کشتن سوز و ناله و کین است
عشش کرم بر لبانی است	سرا ز خون و غمش لطیفی است

باوردی

بیاوردی چون ما عسوه در بخت	بیا صرافت خیمه است در بخت
تا میدی تبش که کوثر خودی	بجز روی بر دماغ شعله و دودی
ایاز از آب و خاکسخت است آوا	که ای کردی جسم کرم و دانا
ایاز آینه کش بر کون ز دست	نوا ایاز برده صفت ای آوا
رشتن آوازه بی تعب و زور	چنین تور عیب را در محرم
بجز در رنده و وامانده کما	به فرقت دوست یعنی نه دشمن
سمت نمد و کیمت باور دوست	ره و دوری چندین سال است
سمین در درم از خود طلب کن	با دست را بر در خیرت او کن
بجستی بر مبین ز جان زود کن	بچار خود که در شش جان تو کن
بیرست کان نیست تو منی است	برویم چشم خویش ز دست است
ولی دیدن پستان خجسته	کل و پروانه شمع می است
ولی دیده نزار و زنگ دیدن	بجز خونا به چیرت چکیدن
نژدی که کله از وصال است	فروغ شمشع فانوس خجسته
چو جوانی یک رسم اینک ده دم	در نوبه بر لبست نژدی شمس
ر سپید نمای من فریاد است	کت و دانه مرغ فحش است
سوز زار دیده در کان یعنی	نوا در ناله نم و در کبره داری

بهرت و کس و کس است

تو حاجت مند و من حاجت طلبم	با نضاف خودت و ایام
پیرم بر من مایه پیریا	که خوش رحم رخیا بگشت را
مرا از بهر محنت هر بوی درگاه	کنه را لطفم آید و دوازده
بیا زاری که آن روز محبت	چو منت می بر جسمی که محبت
بیا چری که اینجا نیست باشد	که اینجا نیست بالا دست باشد
قدرت را قبله کن و طاعت کن	و در بر جیب زاری با خدیو کن
وزیرین پس در ره امید بجز	تو کار خود زمین بگذار و بگذر

رشتن با کج بخت چشم و راری کردن بدرگاه بی نیاید

پس خیزی که آن سبب است	مگر در شیر و نوشین و است
بود شیر و مکر و جوی ترن	رستبلا بن با طوخاب چنین
بهر کرد دره و نیش آبی است	علمدار طبع و شکر است
اگر در اینجا چشم و جراحی	و کر نه کان هر ستم شو کردی
شبی از ساز می افروخت بولم	سپر سبکست و جان میداوردی
کاری که سپهر کله شسته	بر می دارد بدای شکیسته
ایا ز آمد بگنوت در سجده	چو فکر برینک و سنبلی آه
چه جلوت صفتی چون کج وید	که رنگ استیشتری بر مندی

ز حق تو ز خود شنید زمین بود	در صبح از دل برده بودی
ننده گیتی بنا چونان غلغله	مرا لیس کار که روز و شب
بر مکی که خود در باغ عشق بود	فرام بر سر سینه و منکرش بود
در روز قهنگر را میخ خود مگرد	نمخش رطایق محرابت و بگرد
چنین روی ادب مایه بزرگ	که ای مستکین و دم از خطای
از تو گشت رایج روی از دم	که بر نام غبارت سپه کردی
نم نمود در حیدر چنگ نامی	زمانی در کنار شکر و بنوی
بنیاری که گشت آفتاب کرد	باستکی که نم خون رنگ کرد
بر عیاری که از سعفت در تو	نفسناید لب از بوی خوش
بان سپهر که ز دم شمشیر قاتل	که تا گردن کشیدن خون کز دل
بچشم اسفند روعده کاهی	بدیدن دیدن آتش کاهی
بان سبکس که چون محل بر آست	ز بالینش بنیون کرد بر آست
بگلبرگ که رنگ از بوی زرد	مزا کت از پس کاهش کرد زرد
بطرف در دوشی که دوایت	بجرف بر فرزندش که گزایت
بان توبه که بپوستش نداد	سکستس دارد و بستن نداد
ببوشی که در بان سینه خیزد	ببوسپی که لب اندیشه خیزد

بسی

کوبی با وجودت کفزار است
 شمع آن کشت زار ز کشته
 ز بارشهای اجسنت گشت
 اگر گویم و گزینم تقصیر
 پیرسم جرم و ناپرسیده
 چو دست را گناه هم چاک کند
 سیر و نیم شد نوعی دیگر
 چو کرد و ابر بر تو سخت بارد
 سرش کی ز بار اجسنت فرو
 دیانت را ز لعل اشک شنی

خطاب یزدی با ایزد

ندم طوطی پس آینه زاری
 بتعلیم بر سخن دل ز سپهر
 بگامم بر زبانای قند مکت
 که ای شورا آرزوی غایب
 سمان دلبر که حاجی جسم و جان

شکر را با مذاق ناکواری
 طلبم قند مشهور و نیکواری
 بروی خنده شکر خند مکت
 ندیده غنچه شیرینی کام
 ز ناپسندت و دیانت و پست

و فرموده است

سبند او حکم او سپهر او
 درون کسبند سر از گوید
 ایاز از جام منی بست کرد
 کوهی معنوق محسوس شسته
 چنان آند و پیروشی در دستان
 پیروشی اینکه ای سر تو شسته
 باشی که ز جگر تو ز دیده خیزد
 بر عیاری که چون در دستان
 برستی کوشش چون تا نوبت
 بیایندی که در پاستیک بگردد
 باهی کاتب تاب از رسیدگی کرد
 بوی پس دیدنی که ز خصم چشم
 که با مرد و پست با بر نوع سخن
 کی بشکل شدی که چنان گشتم
 نه منصور که ز غنچه در بظرف
 هنوز از یک شراب بریزد

و میدان او سخن او چو ابله
 ایاز از جام منی بست کرد
 کوهی معنوق محسوس شسته
 که خود و بد بخند از چرخش
 بگرد آستینم دیده بودند
 ره دیده ندانند تا که سیرند
 اصل کاهی با لبش نشیند
 به از بر سپهر زدن کار می
 بخرد امان کسش در جنگ ببرد
 عنای از صفای اکت کسند
 دو داور و مکت ناکو چشم
 برای حجت و خشنیدم سخن
 یک نیکی دو صد جندان گشتم
 حکم را که می حجابی حرف
 کنان دار در دست سزاوت

کوهی معنوق محسوس شسته

سایه کوهی معنوق محسوس شسته

سبند او

فرا موشیت از من با کوار	خوشی بر که با بجا بدار
نسیم آساید برون مخرج کل آید	که مغز کف کور پوست نکوت
رستم ایاز خلوت ستم و راری کردن بر کاه ستم	
بدایه بر سر تزیینت علم	کفن از صبح دادند و تمام
بی طفل لطف راه پرویدن	ز شیر صبح تو نام بریدن
ز مویم شیر از بزرگندانم	جان کودک مرا نشیر خوانم
مرا تا صبح صادق ای پند	سگر در جام شیرم مایه پند
بستی که تیر سگ در آن نظر بود	سگ و ز قیامت دیدم بود
چو خود را چنین مورچه کشت	ز دست می طلبید و ز سر کشت
ز نار یکی ستاره در دوری	چو خال ز بخان بر روی یکی
خیال روز هندی عدم بود	وجود فل را سید حرم بود
در بن بست را از شبنامی نام	ز چنین سبب است خالی کنام
ندم تا صبح را در خوابم	چو دیده گوشه محرابم
سری برداشت آن چه جرات	کدامی هست جوان بخت بر جرات
ایاز آمد دم صبحی دیدم	خلوت زود تر از نور دیدم
چه خلوت خلوتی بر روی آید	جانب میل نکند شمع کافور

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

کافور

کافور حقیقی کل کل کفینه	چو غنچه لخت دل در ستم
بهر از من راز آتشک جودت	سخت آن کل که در باغ جودت
که ای سحر نوشی بی برستان	ز نور ناله مرغ کلبستان
در رون خلوت و برون کشت	بسیار غم غم و آید غم
نوامی ناله و سر کشته	روان حاجت و امید دوا
نوم که صفت نمونی که مویم	جهانی لدر کوشش که گویم
اگر چشم بچون خود نوی خوش	و کر گویم بکوشش خود نوی خوش
نوامت بر سگر دم از پله	بگرد و سرولی با ناله
از از ناله بی زانستم	که تیرت کشته خیر استخام
ترا دیدم چو خود زلف شستم	ندم احوال و مویم را شستم
مرا نا آبرو از خاک خویش است	بهر از آن بت زین کذیر است
نوم که خاک رو میدن به آنی	و کر ویرانه کج آفت بی
نه حرمت کان کل سوزن بل	تبسم بر لب و جان بسمل
مرا نیمه بر وافت دن کار	دم آتش بر برشته بخمد
که بر کل دست لطفت زود	دم آخر صیقلین دود کرج

انجام

حطاب از روی با ایاز

مرا از بهر خشنوی جان نمود که
 شقایق تا کند بر سر خیمه
 چون کس ترا نکند بخم از تو ببرد
 درین بخش چو گل در غم فرسند
 سکنت حال گلشن تازه میکند
 ایاز آن سرو باران شبیه
 پستان سپهر کون لاله زرد
 کس نوز غم عینش خزان
 چنین من نه عینش مردول فرود
 کای درین صفت چه نامش
 درون چشمش شرح مردم آواز
 نکتند مرد مکت وای دل جوین
 نماند خولیش را از مطلب کن
 مرزا مکت که در شوق ندانم
 مرا لطفی که با کبر و سپید است
 جوانی ز اشری کان دوختند

اگر خوانست مکر با ده که درش
 که خیز از نوش بر کوشش نماید
 ستان زود اگر کف من تو بکنی
 چون ساقی تو مدم در کش میبار
 در بر مجلس که کعبه کمال فرسود
 اگر خواهی ز سوزم مشغول بگرد
فرستادن باین محفل است و زاری کردن بر کاه آبی
 زلالی آسمان مسرت کرد
 کند چون خرت ز کس نهی تو
 کند خاکست بر فرق دراک
 دم حجت ز ندکی بر لب کون
 که سر ز واقاب ای حجت خیز
 رفغان در سرتب با سبند
 جوار نیسه هر چه شود بیدند
 برین ن ساخت خنده بر دره
 بختش زده جوهر بند جوهرند
 خواست نکوهه در جاک کبر است
 نمازی بر سر پوشت نماید
 که تا دشمن بستند جام نانی
 همه صافست در روی فریب کاه
 خزان نو بهار چشم و کونست
 چون مع اکت بر لبش تا مویز

آه زدن

ایاران نوین از جان سپاسی
 خراشش آبا در چشم من خود
 چو آنک از مردم دیده کردی
 درون خلوت بیداری
 چه خلوت خلوتی چون غم فکر
 کل و لاله درون چشمه خوابان
 ز شیخ استانه تا بروی
 درون کجیده است اول کس
 درونی را پیش از سخن خود
 کرای دانی بیرون دروغ
 زیادت نیستم غافل زمانی
 نبی در فکر و در اندیش بودم
 جنالی بر جانی گشت خاکوش
 پریداشکی از آن شمع کزیده
 که رشته ترستن در فکر مانی
 خیالم نیست آن خوشی لاک

عبارت است خاک ری
 چراغ است با کس خود
 چو خواب حسرت از خاک ری
 بسیر بر پیش بگو سر ما ری
 جناب چشمه جوش دل تنگ
 فرزندان در ره خانه خوابان
 سزای بر سپرد خود در غم چون
 و من بر خند زده غم چون چو پسته
 چنین سپرد در پی غم چون
 نجات گشتی در پایی خود غم
 کرم با خود درم سخن و ستانی
 خیالت را که غم خویش بودم
 سیر گشت کزیده شمع افرویس
 لب از خواند آتش فریده
 بگره که لایب لای طانی
 که چشم دام را افروز اول

کل اسلم ز بند گل بر سپرد خویش
 بی اینت که محبت ز غم و غم
 که گشت تم جو کوسر بر لب خرمین
 مرا خیر بگو و اما زده کن دست
 وجودم طمس زده خون بگر بود
 فرود بروم بخود این قطره غم زنا

مخارست کسب ز در دل
 که ما زده در محبت ز غم و غم
 که تا با قوت کند ارم ازین تن
 ولیکن لطف عاشرت ز غم و غم
 و لطم از سر و کسب ز غم و غم
 نبودم طرف دریا از غم و غم

حطاب از روی ایام

مرا اعلی پرستان سبک
 ر بوده طاقت نازک نمان
 کز غم جانشینان از دل
 نمانده استنمان بر شاخ نمان
 بگذاری که برک کل زینت
 ز زینک و بوکند در آن نمان
 ز نفسی زون آرام نمان
 سوا برکی ز بند بر برک و بود
 که ما فزونین کوشش نمان

خراب عجز با اول تنگ
 بر پرواز و موسیقی نمان
 بی نهار و نمان کاری نمان
 کشیده جام می از نمان
 برینانی سبیل تر نمان
 ز زینک همه تا غلط نمان
 ز غم غم که گرفت دام نمان
 چنین این برک با آن برک کوه
 بیکدیگر مانی تا خوش نمان

مخارست

کل

بر روی ریزیم خط ایزدی ملک
 که در دیوان علم اندلس آری
 از و سر سر خوشی است شربت
 خطاب ایزدی ستانه زود بخت
 زنگونم رشتی نازنین است
 نخی که جانب من یک قدم من
 ز بهر مستحان ابر وجودم
 من فرکان بفرکان تا پیشند
 در آن نشاند که لطف را نمی بیند
 بی حقیقت بدر کاهین ازم
 متورمانده با داس است
 من بی مایه علم نفس بر است
 بجا که در کم اسکی منسور بود
فصلی در بیان حکمت ششم و اراده نمودن بدر که بی نیاید
 بیلین بیست و پنج است
 کل سبب بوی و دماغ دل تا

اشارت کرد و با من چشم بستم
 عزایان عشق را لاله زار
 چنین مینه که بر شش من است
 از آن کرده قلاوه عشره و بیست
 روزی که بر بالای روزگار است
 اگر روز و روز و کرب و رنج
 ایازان لاله بر زنده چست
 بهار چشمت را ز غم آن ار
 کل خبری ولی در جاست خندان
 درون خلوت آید با دل منک
 چه خلوت که شش چشم بگری
 رکن چنگ و من چنگ و منک
 درونی از بیرون فریاد بر دست
 مسلامی رخ با منک و چار خیره
 مقام و بس بر اشعیر بازی
 کلید خواستش و نقل ز با منا
 که ای استوی در دست سخن کم
 زمین و استب ناز و بهار
 دهن پرست کرد و در جاست
 که شیری غمست را کس تیغ
 روز و شب بنگ و می طارا
 خود را آید بیدان بر دانه
 کل سرش نه نخل فرود است
 بهشت از حوال چشم خونبار
 جوهر که کل بلب از لاله زار
 بزنگ شکر جو شسته ده رنگ
 چه چیز مسرتا بان سره دار
 بر آورد از درون سیر آهنک
 که ای برداشت را صورت است
 قصه رایت لطف و ضرب تعذیر
 اصول حاجت را از غمی کی
 رسم سید دل و آرام جانها

الذات

تکر خد سخن را مغشای بسته	مستحق گفت که بر این لبسته
علی باغ ترشت و خیال زینا	بر پیشانی و گل شکلیبا
کلت نوعی کفنه روی باروی	کز کم میسر روی آوردی
نفس کش بود ز کبر سیر	سیر ما ریت کور سینه سیر
جهانم مذبردت خرج تیر	بریده شسته ما زت بسیار
جواز کوی عدم فرستی خودم	بسا مانع کسل بود و خودم
جبالت را اینجا نرسد راه کرد	ره منت بجای کوتاه کردم
قد ز راه چون آیم کویست	که کرم بر توی او غلبست
چو آن بر تو چسبند کز کرد	مذبردت من آینه کرد
ترا در بر گرفته جان جانم	آن و امانده را روح رو آ

مستقبل

بسیری بگیر می تند سپری	بر نیک قناب زر و سپری
قصه را دام صبح بگیر می	چو دیده گوشه خواب بگیر می
که کبر و غلبست نه نود در کوشش	ز اعوشش کند چون صفت در کوشش
زین گل عوز و دیده بزرگ کرد	ز روی آسمان به خجل کرد
تویی ماه نو ماه آب کسیر	بغل افتاده غلبست نغم

الکلیا

اگر کسی در کرامت باک	که ما را است تابی در گل و خاک
کمان ما کجا بر زمین است	که با ذرات مهرت هم نیست

خطب ایرودی ایاز

بصحرای سحر کلهای مبارکی	بهستم تمیز عرق در آب مبارکی
سویب شیخ حیرت عالم	فلک پروانه شمع خالم
سپیل از یک دوشتم بریزه	خوار از کله از خار تمیزه
کاش از خون دل در غم ترسند	خیز طینت آدم کفر ترسند
نک آتش و دم صبح و بید	نار شمشیر ننگ چیده
دم سبج که دم از نور نبرد	نم خجالت بروی طور نبرد
ندم با ناله ز روی روانه	نریب ای و نام زارانه
همه چشمه تماشای جلیش	سراسر ناله سپاری کارکن
بیدر سپنگ کوبایی زو بگل	که ای نغمه برای بر زو بگل
مرا فرما و از جان آشنیت	نه ز چشم کل روی ترسیت
نوازش نامه محبت کوی کرد	ناله آب و سپنگ و زو کرد
اگر در رود اگر آب راست	هوای غمش او در سر پود
غمش ما کوشش نوز ناله	بجام هر سردانی ناله

اما دار جویشش خورشید و زهر کون	که ای از خون دل در جایی برون
اگر آتش خور می و آتجوان	که مالد بپسینه بر طاق ایوان
بمن آویز تا جا ویدسانی	بهر زنج سی ماوس زدن
که در سر زاری صد قرن چینی	بهر از آن پاله در یک صخره چینی
رفشیح و کسبج برک و بون	بجوی دامن از دیده بروکن
مرا در شام حشر و صبح غلغله	بکی خواه و یکی دان و یکی بین
اگر طفل روی و درشت عمد	نیم خامل بر تو چون دانه از عمد
سگر خواب ترا بالین کم ترست	باین محسنی که کل خواب بودت
بدن روح و بدل آرام جانم	اگر خوابی و بگریه سر بام
بزار می تو کن و در میانین	و دم نوشش زمانی نارین
فرستادم بروی و دستت	اگر دایس برم که روی دست
بر جنت یکدمت ضمیرم	کف جبینم بخت برفتم
بصیغ تو که خشم من تیرین	مرا رسیم تلافی آخین
رفشیح ایاز بگویند نسیم و زاری کردن بر کجانی	
درین مجلس که تار تار ناله آ	عکری دیده جبرست یاکه آ
بجویشش که کاه بر سر بخت	ختمن جویشش خویش از غنست

بجو و بسینه خند و راه رفته	ز بار غمهای تیر برشته
صبوحی را اگر چینی کل کون	مزن لاله از شرقی از شرق بوش
کربان و املن بر سر بخت	که داری از کسب استین مرک
ز دور روزگار از ز کوش	بجو و زرت نیمه نصف کون
ایاز آن آفتاب شب نشینان	طلوع صبح روز خوش غین
زوال هزار پیشین گذشته	برات دو در بر شکل نوشته
و دایع آفتاب و ماه روز	بچرخ شمشاد از بار و کون
در و ن حنوت کاه آنگه	و عایش را از تیر بزمین
چه خلوت غمگشتی مرد دل	نه جای بود که بگشتی کون
پرست کی چمن پتالی کتاف	در و عکسی روز روزی فتنه
کاش که می خوشتر از بوی	که سپسینه سوزنک آهنگی
ز از حنوتی آواز بخت	چنین ب ز در و زانو کون
که ای آسانی منت کل بیدان	هواهی حبلوه بالا بلندان
بشال کفنی برابر ککشن	وصال کشتی پراچان دین
فریب اهلکراتش برستان	نصیب نیت و ناخوردن پستان
ز نورت قطره کان خوشکون	صمان روز قیامت در کمان

کل مضمون بکرم خاص و عامی	به صورت چو سنی دکلی
سختیست که از اندک بوی	طلسم دل در دست کز آری
رغم غمی که غمت در بوی	سختیست خاطر سر او بیداری
هر آن دردی که در ای بوی	دل چو ستم بضیع غمت باد
جلداریت که درین طرح بوی	فرستی بوی بر تا کل کند یک
بگفت بسکه دل را بچو بوی	برویم زنگ در غم زنگ است
ندم آن نوع از بیداری	که رویب زرم از روزی
کل رویم که جام کز غمت است	برت در یوزة خار بست
کلمه امینت و تحذیر از خودی	قبولت از زبان ایامی
چنانم از بشتت چهره رو	که دوزخ را اهل روی بستند
تو میدانی و سپاه ام	سیر و برک حسرت خرابم

حکایت از دی با باز

مرار روزی که صورت مخوی بود	مدار روزگار منبک و بی بود
نه چون خفاش سبزه و نه پیوسته بود	زشت کار روز مهر اندیشه بود
گشایم بر هوا می برده کون	که نثار صوت قدسی بود
در آن پیوسته ایم آواز داد	چین سوزم بت از بار داد

بکی که

حکایت

کس این امیشت در یک آباد	ببین کاریم رود او آستان
اگر در شک سپنج مرغ کوی	نگار منبوش تا غلی نجوی
که ای امیشت ذکر حق تعالی	سرا غار نصفت ام فکر طالی
شنو از من اگر با نیت اگر بوی	رفاق نون کمن وان تا نوا نوا
اگر ابرو بود روز تو وارد	بمن سر کوشی باز تو وارد
اگر حسرتت یا گوهر تو در میج	لشسته دریل امیشت بیج
پس تی که سببست دو پناه	رخ منمیش ز شک سینه
چنین گوید با هم مرده شل از	که حرف و صوت او بار او
ایران غی غمسی مرده بود	قبول خاطر خاصان بر کا
دل زین آرزوی جان بسته	طرب را اعد جان بسته
متن را الضیب فی الضیبی	حریف ناله را خاطر فریبی
بگوشتن خور در دانه ای	که چون میساز کونست جزا
اگر انگی و کربسبیل شتابان	اگر دزه و کز خورشیدان
محیط آنچین آن نامی ماه	که بنود طسره در عطلدین
در آتش سر و کج چون آری بل	بر اندامت تا بیک سوزی
بدریان که موج از نذر و	ز سیرم کونم حسرت غم

عقبم زو چشم دیر کسرت	که سینه چشم کی از چشم سرت
مزن ناخن بدلم حسرت برنگی	که مشردا با دل آزاری غمی
دل آزاری بر من ناپسند است	بغایت رتبه قهرم بلند است
ز محراب هلا بر روی برآ	مریز از جبهه زه زیندگی است
درین حسنی سر موی غمی نیست	که نیکی خالی از نوسنی نیست
بجارت مردی از مهر که بند	ز تیر آتش عتوه من جلن برآ
درین بازار و آن بازار برود	مدان حسرتی کجی از زنده بود
که تو پس بند عطای از جلدان	لکه از بس بند و کسب ندان
بتو کرمی اگر راحت نهد	بود خیرت در روی من برود
بعلم فرشته جدا می که نیاید	اگر اقبال آمد و رناید
بیک آنرگان زدن عکس نهد	کرت خنده بود در کمر زاید
که شتم چاشنی علم قدم را	بعذر ظرف خویشی الم را
تو زاری میکنی و من زنده میکنم	ز کرمی تو ز من کس خنده میکنم
رفتنی نایب کجوت و رسم و زاری بدرگاه صابره ز	
پسین وقت کرد و زود است	بغض ابادم حسرت عسرت
کشتید نو کند کوشش سنجی	جو محل رفت در یاد و دمی

بر واقعا طفل اسلم از خوش	چو با بر دیده ام و اگر دانت
که این طفل پسین زاده نبات	کلیت تمام کنی کسب نبات
پسین زوزت از آنم که کرد	رودین مادن از سر شک کرد
چو زوزت رفت کسین نبات	چو جذب برک گاه هست کربا
ز ماه و منته تر و زوزت کرد	پسین نبات پسین آمد طارت
ز کامت نقش نقش و پیش بند	که سینه کجی هر وقت پسین بند
چو ندی دل ز روز بهر کسرت	که انگشت از سر و یار کسرت
ایران سحر و شام هم بود	پسین آمد کجوت مثل چو کشید
چو خلوت خلوتی چون و آن لاله	مرکب از حسیر خون و ناله
چو عجب کسرت دل در زخم نده	در و ن کجیده را بر و ن نده
در و ن کجیده آن خلوت کسرت	بر و ن کسرت تا در و ن کسرت
ز ابر دیده و امن را چمن کرد	سراسر ناله مرغان پسین کرد
که ای پنهانی و صاحب نفس تو	اثر تو ناله تو فریاد پسین تو
رک خجک از تو ناله در تن من	مواهی دو دو انهم تا بر و ن
دمت از فی دمد در استخوانم	شود مست برین فی افغانم
رضعت برده بهتیم فرو کجا	دم مطرب زمانم تا بسوری

کوفی

بگفت لطف خوشی آفریدی	ورق از صلیح به بخشش دریدی
اگر بنجیدم از سنجی توئی شوم	و کرافاقدم از سنجی توئی شوم
در افقادن ز لطفت باویدی	سر را سم گرفتند و سبکبری
نخواستی تا کسی کاری تو بد	که کار یک کرده در کار ماند
به یک در کشد کار بر رو	گشتی چشم لطف و صبر بود
همه جا حسری اما حسرت	بچه باطنی در عین خاطر
ز بس حسرت ترا جامه بپوشد	خیال گشته از در در آمد
ز وصفت کین همه وقت تو	چرا عفت بپوشد خوشی تو بد
ز کف تو در احسن و دمی	بود در یوزده کوشن سستی می

حطای بزوی با ابار

بی واکوی صوت کوه از کوه	که بودم دست در دو کوه
سختی سپولان خون ما غم	کل و او خوشتر چشم در غم
با غم آه سینه زنگ بسته	ز بس در سینه خون زنگ بسته
که میان دلم بسودا گرفته	محل دامن صحرای گرفته
بوی در کشد بار و تویم	که چون لاله میدی تا کسب
که راسا به و با کوه کن بود	بجز لطفش شرم در سخن بود

ببین

بر با بن مرغ چشمن چه می زد	بیا لاف کبک و قهقری زد
ز فقه کردن کبک خرامان	و دام مرغ باغ ناله با مان
چو گل بائی ز دور گل فروخت	نکو کرد و نکو گفت و نکو کجاست
ایا ز از جوشش از خورش	چنین ز در برق منی بر جایش
که ای شیرین صفت کده من	نکست بودندش که خنده من
منو چون که بابت روی تو بود	که با خط سیده گیری رنگ توین
ز من مگر زود لطف من آید	تبعی خیزد در تنک شکر زین
اگر خستار نسیم تو چو چشمنی	عبت خیزی چو کرد از باورنی
فروستد در من و برق تو	که آدم آدمی آدم روی تو
همه جبه من اضافات خود	غم نبود و مسکافات بودند
چو صفر بند و خط تر سانه سج	ز من کشت فرونا زود و تو سج
چو بندای نقش دیگر بود تو	سوخا بست تصویر بود تو
که اینک بر سر مشو و دوست	بگفتنت بهار ز یکت تویت

نجوت آمدن محمود و دیدن با با باده حکیم کشته بر آ

در بنج سیر گاه دام و دهن	که خال و زلف را آمد بهانه
یکی در روی تو با ب سبک زد	یکی تا صفتش دام و بدر زد

یکی مغول بر و از میدان	یکی سفار و جنگ باز میدان
یکی بسک و مشق آرمیدن	یکی آهنگ آهنگ آرمیدن
هزاران دام و دانه درین	حقیقت را بجز جا و دانه
نفس از بس برین آرزو	هنوزم چشم دام نگره
چو نیم صحن زلفی بر سر ووش	کره کاری کارم سپردوش
حقیقت کج در برین کج	بجز راه کشت و لاله باشد
چو سدا از عاقبت محمود کج	کجا باز خاص آمد خاص در کج
ز دیدار حقیقی کشت آباد	بمعنوقی مجازی کارش افاد
که گوید بشکر نعمتای ما کشت	سپاس عشوه بای بی تار کشت
طلب فرمود و در ای عرو کشت	نوحه را بمو کب ده خرد کشت
حکمی چند قانون الهی	انشارات بطلاب گسی
نه ادراک را لذت چشیده	جهان بچوب در کز شیده
فراجهای مزب برار صند	سپهر و خاک را رخ خرد و بند
بی انبات واجب را ببال	نفس را بسیرک و دوزال
بوی بزم ایاز آید باین سب	برینان تر ز زلف شکر سب
ایاز جان درست دل کسته	حویسته تا که در خون نشسته

کارنامه

فکار نامه و برینش خوش	نک زار خراسان سب
علم بی برکی سب کسته	صدالم کرده تا کسته
نوار اکو شمشاق لیل نک	مخالفت نموده استعلوت نک
مقابل عاشق چپ ره زده	بدل در جستجوی جوی کردید
درون و بدشش بل ای کشته	حرف غلب آرزو در خون فته
لی جایش که خواب بگر بود	سزنگ خانه در زور و بود
چو آنک برده در بر و کج	ز دل برین شری تر کج
خوش را که در سر جوی زه کرد	ببای که سرشش چن فطره غلید
که ای طوفان در بای مجازی	حقیقت را پر اب موج بای
سکه کشتی بر خشک مانده	جراحت را بچون شک خواره
زوزه در ذات مهرم فرمود	بمعنوستیم عاشق کرده برود
نوحه سم آن یار را دمان کج	بر بهای من و ما می نکست آن
درین سودا که نازی در میان	نوحه سودی اباز می میان
خرابی را را با کن در حسرتی	کجا بی را با کس سینه نالی
نوحی که خوشیش را بمتوال لخواه	چو بخواهی ازین مردود و خواه
سز و سخن فراغت گفت کاید	نوحه در وی رخشم مغرور است

حقیقت روز اول و اولی
الف می و می و می و می
اگر کو دک و کراستاد و کام
هنوزم خارشان خورشید
هنوزم هست مبری درین
هنوزم با تو بودی نیست
هنوزم در سراغ استنای
از آن با ده خردمند آمدن

سوال محسود از حکیم اول که عشق چیست
بیخ عشق یعنی سینه جاک
و مبدی بی عصا کس بر سینه
نی و نای سیم شخ بر شخ
بوالی با جوالی دست شخ
در رخ از رفته و است عشق
بوال ده زبان کس نه و شو
که چون مانده جبر رفته چون کشته

مذکور است

مبتدیل
مدم با چشم نشین از بزمی
فرورده پیری در خرقه خم
چو ز دیوی کبابم بر رخش
که شمشع عشق در اولی است
ز خود ای عی سپردن به یک
که کو ترا محب زاد کجایی
را اول نکته دان بر سینه بود
دمت در شرب بر زنا جاک
عقول عاریت را استیقت
بگو عشق از عشق و زمانه است
سخن کوه جواب محض سرا

باج حکیم اول که عشق چیست
رسمی جبالی در جبلت پدیری
که نشسته بر سوال جویش راه
خدنک نامه را از بی کشا و

نموده از این کتاب

کوشش

که طفل عشق آتش زاده است	طلوع صلب و طبع با ده است
من اول بین دستی اندامم	سرم سینه و دستم از گوشه
بر روی عشق مینماید کشاد	کلدا ز دل و وی یکسپو تمام
چو سخله بوسه زد و باغ خود را	طلع غوغا با باغ خود نشن را
که سحر ستم از حکیم نازده بشنو	سپس سخنانی بلند آوازه بشنو
چنین گفت آن حکیم عشق نغز	که کلک کن از زمره میرغز نغز
که ای کجمن و جبرست فزونان	سخنیت توتنه غوغا نغز نغز
که در گرمی سسنگ عشق	طراز شاه مینماید عشق
چو المیت با من از عشق مجازی	چو البتس با دم نغز سستی
غزال حبیبش کل نغز یک است	چکر خار بدین دانه بلک است
سخن تاملی توان در برده گفتی	که عشق و جنک را نتوان گفتی
باید عشق بهمان ترزا است	که تا دم بسبب نغز می کشد تو
چو عشق از پوست بر لبه بیاید	ببار و نور جنک و نغز یک است
نمود جان مجسم بیکر است	عرض فایم بوجوه بر عشق
حروف اعظم ساری در عشق	خمار نشاندگاری بود عشق
کن کشش بدیدگان عشق	کشش از دو جانب عشق کشند

نی شد عشق اگر چاره و به موت	میولی قابل صورت کجاست
ناید عشق که اول مشهور است	بهم از آشنایانهای است
که وی گفته اند شکر می کن	ز او را در رک معقول و چون
اگر محبت بودیم نغز است	و که معقول طفل کتب است
علم اینجا رسیده و با بی است	سکبت دینت و با پر کجاست
ورق در سینه کوی ز فوجها	بنوعی کن نوشتن رفت بر باد
بیان عشق کان حدیث است	تا دراک من زین سخن است

بیان ایاز که عشق صحبت

پرتیان کاتب استاد و بند	فغانش من خط چمن بند
فلما زاده تر دامن بر شتی	بان شب خط خوان کوشتی
من رو کرد چون سخن منوران	که ای آینه دار سینه کوزان
سراسر شسته و نوا کجوان	سجده سستی معانی دو کویان
همه خون فبزه در رک کلک	که در اطلعه طعمه سینه کلک
یران نامه که شسته نیام	باین ترکیب اعلا عشق نیام
ز نغمه موسی تر و سینه نغز	که دو دوازده حرف عشق نغز
خرد نماز نگار یک رشته	که در خانه تار یک رشته

ولی چنانک عشق روی بستن	گرفته دست مهرورفته در کف
ز آتش بازی عشق مجازی	که بود عشق با بر پروانه بازی
ایاز از سینه دیوانه زدند	چنین در باری آتش ایام زدند
لباس سرفی که در زیر کفن داشت	نقش با جیم اولین داشت
که ای حشر دست فصل سبزی	بقا انکاره طمس سبزی
شفایت یوغنی را در مداوا	علام خوب خطی از معقوا
ز جامه کشش سر در کربان	سرا و خازنیت زرد اما
نخون از عشق زشتی در وقت	کشش جو آتشش کاشنیت
اگر خون و کشش میبودی پس	محبت میکشش بر کس
سند از آنکه در فرزند عشق اند	سند گل شش زینو بدین
سند گل شش را در نقطه بند	که بر دوشش خون کشیده بند
به نسبت عشق را با جیح اسب	ز عشق صورت خطیش در
جو عین و شین و قاشق را نود	قلم را در زمین کشیده شد
سرسریست عین عشق تو کجا	بی طعمه دهن میکشود و منتار
ز نه تا کا و ماهی بر در دست	ز زمین و آسمان یک قهر کوه
ز شینش لنگر وحدت نمون	بر نقطه غیر عرفان نمون

مقاله

سرفاش فرج سپیده ریش	ز کردون با بایشان فلفش
صفت صورت خطیش است	بعنی چون رجب جان اموت
زلالی چون بدرمان روی آرد	خبر بستن ز در عشق دارد

بیان زلالی که عشق صحبت

بسی تن آرزو در خاک و خاکورد	که عشق از حشر رقم من سرور بود
دم فی حبیبی بر ما سوارند	کلمه کوشش خط استوارند
طراز آستین را آرزو نمیکرد	نموداری بد صحبت بر بود
تم را خرقه کرد و راه جان زد	حج لبش بود و اما نریمان
از آن دامان بر اما ن دلگردد	که دامان ال ولی بر وار مردست
بی خرقه از آن زو عشق عریان	که تا جو سرتو درین کربان
میانم تا بصورت لب بر چون	که در آینه آراید دل ریش
در آینه بسیم روی دل داد	که ای آینهک حبس عشق آید
بیان عشق را شنود سخن کن	مکن اندیشش در کار کن
چو بر کوشم و میداین عبوی دم	کل بزمرده ام به شش بر
منع عشق تمدم شد بگویم	که آب رفقه باز آید بگویم
ز نور عشق کاشش می طراز	زلالی این حبس جان میکلارد

که نور عشق از سینه زنگار است	صنوعی زاده دایر و تعالی است
سزای عشق صاف ناز و کورت است	نود مهر حب که تازه زور است
ز سبدا تا توجیه مست پوست	بعد از آن توجیه زندگی است
بغین دان کان توجیهی باشد	که بر مرغ حیات دام باشد
توجیهی چشم و چشم	ولی بر دامنش کوتاه درستم
بمولی عشق مرغی که کرد	بمنش عشق صورت می بریزد
کسی که در دور و دور عشق دام	علاج در دوسید روی توام

مستفیل

حلیجی چشم روی را بود و بود	که فرستد بغض با تم تارک بود
میدین یک کوزه لغت بگردد است	وز بر هر دمک دایه دگر دست
بر نیک گاه یک سید هر روز	ز جذب که با می عشق جانور
عینش بر محبت سبزه با زاید	چو همید بنش دور در و تابید
طلب فرمودست طراپاکی	در آن است به که خوابان سکا
بکلیک خانگی را نام می برد	سزایکشی ترک است به سوزد
که تا نامی ز با نرا که خوشتر	بجین بغض حبت است از شنگ بن تیر
همان مستور قدر را در کشیدنی	ز لب آرامی دل آرمیدش

دانشان

نوا سنجان کوهل بغض خشم	مجتبت را رقص بغض خشم
بود عشق جباری عین لغت سیر	بلی خواب و نوبت بر زه جبر

مستفیل

بسی زار یک طامنا توان مند	ضعیف آبا و باطن را تو نمند
چنان عهد عشقش در رک و دلی	که رنگ خون می کجند در دلی
چرخ خوش بوس شش ز کت و کت	سوا می عشق را اسپر و کت
دل خون گرم از آن عشق و اجوت	سدا نمکشی که مرکز بغضت و حوت
چرخا دایه صفا و عشق را اید	بر کل طشت خون آور و دوسید
بلی عشق حقیقی می بر حیات	که از مهر دست با بلا دست است
ریشه شکست می خون می باشد	تنی خون لغت انانی باشد
سخن کوه که اینک بود با بود	سوال حسین خوابد که محسود

سوال محمود از کیم دو دو که حسین

کار حسن صورت من ازین	بود کار دست که در دیده است
نیو بر و آنه حسن از نظاره	نمونه اند شمع حبت خوار
چو روی حسن است شمار کرد	میزای حسن من نظاره کرد
بجسید تا نظر حسن فانی	نیفتد بر قی تیغ ناز و دل

خبر حسن را اگو سر شسته	ز دست خود در آب و شسته
هم او اندک رنگ سحر کن کرد	و جام سپید کون بزرگ کرد
در آن معرض که بنزد جوهر پاک	عرض در طینت انار زه پاک
به بنانی قلم شست شست	بمدی مدنی از دست شست
سکسن استین باز و نمائند	سکسن در زنگار دست پند
بخش کار نازان بدایع	خبر انکاره نسبت از انصاف
گفت خالی که در نم کرده بود	مرا گل مال آدم کرده بود
برون آمد جوهر دست و پامان	بها که در حجب از عالم دل
که ای گل خال کجاست جان	سهم دست تان و جگرهای کون
خبر حسن چون کانک کیر	منودی جانشینی اگر کشید
بلی سبزه رنگ آمد بی سوز	بلی بر بی رنگ میدار معذور
رنگ حسن کاین بازار کرد	بعد در دل منک در کار کرد
بختی وی و جویم سوز کرد	چنین ناخن بدایع دل فر کرد
که ای در حجب صورت آن سخی	تا است بی روح و جان سخی
مذاق حسن را کان ماست	علی سوز نجات سحر و حجب
نه لذت شناسایی معانی	مجلس کسیر فضایی استعانی

علاوه بر این

خیال خواب را تعبیر و کتب	بمال زندگی را نور لامع
خیال حسن را اندر لبه ستم	بشی بر کوسه بالین نشستم
که میگردند آن حسن افغان	فخران حسن آرایان افغان
فرو بردند در صفت آنجا	ترا شنیدند یادم را ز نام
بدانم آنچه می بود یک لب	بسیج حسن نقدی بگل زلف
که او را سبک سبزی در طاقه	که حسن از تو سبک سبزی با دست

بیان حکیم دوم که در حجب است

که هر مرغی بر یکی می سپرد	ز بزرگ حسن قانون است با
که خواب کلوزات و دانست	بلی را حازم زگان استنایه است
من بد سبزه سبزی است	بلی کرد و نذر و سرفاقت
که چون طوطی بر شک در چینه	بلی خوش خوش بر شک در چینه
رنگ بر زخم خویشش و اف مود	بلی کرد منک با ز دستم
که بر نارنج لطف برده با نمند	عرض سر منک چنان از حجب لغت
منک حوزان صفت را خیزند	چون سوز حسن در کار جگر بند
زان دایقه قدر چندی بند	بجام کام سر منک چون رسید
که تا کسیر که کسیرا بار دادند	مذاق حسن را انکار دادند

بستونی سرآزان صورت

کسی کو نوحه حسن آورد
 بجای حسن اگر کجی خستند
 شاید بد معای آب و گل را
 دویم فرسنگ نوحه سر کرد
 کدای لذت جنس کلون
 طراز کارگاه بادستای
 شکست رنگ را گرمی باز
 برات عیشی را وجه درین
 جویم حسن بهم را که خوش
 جنام من درین کج بر صحتی
 زخم چون موج مردم درین
 بطوفان او گرم درمای خور
 کوسن از خورق زشت عکس است
 حکمانی که در دارالافتاد
 چنین بسوزند بر روانه تو

سوال محمود از حکم سوم که درود

چهره کاهی بی در پوزند و در
 تم شستی کردی بهشتناور
 نه درودی کو بود در سایه پی بود
 ندیم کردی بهی سر سبزی
 ز دهن آمل بصد اندیشه نوز
 که کردی اگر مردی اگر مرد
 ز جان کبسل ولی از در کسل
 دل سپرد و ما کوشش می کرد
 سیوم درود آشنایان و بد
 که ای در مان ده اندیشه در
 که ای نفس لب یخ ز حکمت
 غبت شمع و تکراف نه تو
 چنان از در و جان با علم نسنه
 ترود و پای دل از کمر نه
 زود چون نمر در عاشق نه است

در مای دردی

کتابخانه

مراد از این نزد در وقت
بجز برشش خورخیز از قلم کت
دو یا سه نمد دل و پا برز کت
سزاران در پیش از راه کت
نم نم ده که دروازه است

نجا کجا می غنم بی ابرویت
خنده ه پای تا میر از قلم کت
در و ن موجی ز خون ز کت
بگو کجا حس که این در وقت
چو در بایش پنجم می توان است

بیان حکیم بوم که در وقت

بندی بالین و سپر محمد در وقت
بلی میگفت در و دیکر جان
بلی بر قاف را نکشته غفا
ازین مرکش تن می آلود
بالیتم و در سر خوش می گسند
ز در دم حرف دردی کو کت
بهم آمان که در و دل چنانند
نه دردی که طیب سته خیزد

بیکدیگر جو باد و کر دو بند
بلی آتش بلی میگفت و امان
بلی در زیر پا چرخ سنگ کجا
برین بالین که نقش در و بوم
چون یک قطره می کلگون نشینند
زالال آن جهانی نوشتن کرد
را نوشتن جرعه جانها نمند
چنان دردی که از و جان کت

متن

در و ن آسوده بیرون نمرد

کل عیشی بزنگ و بوی غم

بلبسی را اول علاج نظر کرد
که کرد در وقت بودی در وقت
سیم و سیم سوس کت اول
رک قانون حکمت تا زمان
بدر و دل رسیها جان اول
چنین سته را صلا می در و در وقت
سوال در و را پاسخ توانی
سزاب زیکر ستر عین
نم کف زیز زرم حسرتی
خفا سر چون بلی غالب تر شد
بلبسی بان آنرض از و در وقت
حکمانی که در خاص و عجمند
چنین گویند در و دل نه است
مراد کت و کوی بهستانی
دل از در و سرغ در و وقت

بلبسی پنج پنس خون و کت کرد
رخلاب حکمت بودی در وقت
شفا را در علاج در وقت
اصول نبض آسنگ کت
را عرض طلب باع جو کت
کرای بر من رسم دل نه
خجال مرد را اندیش بانی
کل سر جو سس سر و عین
طبع نش از زرم کت
مزاج و طبع بر یکدیگر افتد
علاجش را ز گرم در وقت
صوبی حسرت را کجی لفظ
مراد از در و در و در وقت
در اثبات حس پنس در وقت
محبت عینت تا دائم کت

بیان ایاز که در وقت

بمن نوعی دستم در کفم بود	رغمی در وقت منسج بود
کذا درش بطرف سما چو کمان	ز منسجی در دو جوی میل
زمین زینت ترخست و در	سراسر جنگ قطار منسج بود
من رو کردی بیدر جوی	بچندین خون ناحق کرده جوی
دم بیدری از اول ترشی	بزاران نقش قدسی گشته باقی
بیا تا سوی از دروت برانم	اگر نقصان کنی در دوت بچانم
دل از درو محبت با آبانم	که بدر ویت کفر آدمی زاد
آبانان در دهنم گشته بود	خدیجک ربهت منجی اچیلانم
بی محبت حبس و دوزخ	بر نیانی زلفش از خدیجانم
سختی بسته در دو کسبه	سخت و روشش بر دو کسبه
زبوز در دواچی بر ملک بود	چنین نقد علاجت بر ملک بود
کوه آه از درو که در دو کسبه	خوشا در دو خوشا در دو خوشا
ترا که از زوی در حسی بود	که تا در قالب چنانت بر بود
منوچهر در کرمی آوری تا	سمه کرد در بیدر دیت و تا
چو جان آدمی در وی نداد	دو کسبه می از ملک کردی آرد
اگر طرح گشتم بر بر جواز بود	بر آرد از بنای بیستم کرد

کتاب

بسی حست ببلد در دو خوردم	ز آب زنگانی کرد جودم
که تا در داند و خسته بر ختم	جاست آبا جان آکم شد
درین میدان که نبود در اول	مکز و اند زلالی در و اول
ز درگاه دل بیدر و جنگ	زخم خون آه شب بکیر فندی

بیان زلالی که در حست

دران مکتب که اجد می گویم	نقطه را اسپه دانه می گویم
ز در و اجدم خون در بکر بود	الف از قد جانان در نظر بود
بر حسرتی که خوانم که در دوا	همین خاک پشته دل ما خسته دوا
چنین اسپه با دست می گویم	بر آستفت و ورق بر بزم لغوت
که ای بر خنده بیدر جوی	بهر امان کریم و یک طره جوی
بیاب از عمارت یک روز شد	که علم در دو سپه آموخت شد
ترا اطفالان اسکت تیغ کهرنگ	که صحنه همسره ز زویت در جنگ
سنان در دو بجای نامه نمود	که غیر از در دو بنسیم و کرسج
قصه در و از شکاف بزمه نشین	چنین ناله زلالی بر گل نویسن
کوهی در و از کد امیر است خالی	که از آینه شش غنچه سبب باکی
نه از شمشیر جلای کرمیزان	بود حباب اگر خون غمیزان

ز دار و رفته است کف کز د...	سپس بی نهایت زنده کرد...
مرا دردی که در آن کبر در...	رود و در دایمان سیر در...
مرا در حفره دردی بیدار...	در شش سر بسته مهر خدایت...
نه در هر دردی باشد نه در...	نه در جانی و در محبت جی...
حضور در در و انا محیط است...	بر انا جوهر شکر و بسط است...
اگر هر در در ازمیان در...	حکمر در سینه دل در در...
مرا ای دل بر در خویش نگار...	که سب دردی بود در حال...
اگر لطفت آتشی می شنای...	چرا از در دایمان می سر آبی...
مخور بر خاطر در در آتشی...	مزن بر تیغ خون ز نریک می...
که محمود آرزو بسیار دارد...	بعقد که کاری دل کار د...
پروال از دل برو تا ز ک...	چو بجان عشق خراب و ک...

سوال محمود از حکیم چهارم که دل صفت

بر جوانی که مستی روکت و...	بچون بس در در بنی مضمون...
گرفت زلفش دست بقیض...	دل قطره ز خون دیده نامه...
خیال ناکش از دل نکت...	عالم با کبش از کل سبک تر...
همین محتاج دل حسنه و...	که کبر در کنت رو است...

چون نام دل

چون نام دل تو ششم نامه خون...	بجوی خامه افست دو بر...
درین آنکه تکیه سبلی کنی...	که در حسن سرگون باشد...
کباب دل کی خاموشی ماند...	بر آتشش کرد و انا خوا...
که در خامی سپسخی دار و...	که چسبند لاله مبدل از...
پنهان چهارم شده حال...	چنین ز دلفش جهان در...
که ای حسن خیال نقش بند...	بجوی ای دل شکر سبک...
بچون را چاشنی آن سنی...	دل مصنوعون بگردن جانی...
منا و نال حکمت ناله آنک...	کنت و قنصل آبا و اول...
بنا کانت بچیدن نقش بند...	که دل را خواند قطره چن...
می رود که دل آید بد...	که نشسته نازک و بسیار...

مستقبل

رحمتم قطره عطشید حاصل...	کزین بجانم ز ششم من و...
عزم در صفتش نام بچند...	پریشتم در عالم بخند...
چو زلف مهورش عالم ز...	پریشتم عالم و من هم...
شما نماز دل آید شیشه...	نویسدانی که در حال...

باین حکیم چهارم که دل صفت

مگر صاحب دل با بسین دل	پایله میکرفت از چشم سبیل
دل با او نه چون دلم می دلم	بخواند نزاران در و دل
ولی کنش عسقم چو بر کرسی نشاند	ترا دیشل ایچون کنش رساند
با این دل دیده خود آن صیقله	ر نه اندیشه بهود ده غافل
حریف بچرخ خوانی درشت درشت	بعل سبخت و کرد و چرخه سبخت
که ای لاله دل خود اسقم	ر نه باره دل هکله چسبیده
دل عشرت ندان عم پرستما	ر جان کیر و مو موم دل پرستما
ولی آمدندش چشم سقم	چو اسکت تلخ می در کسبینه
دل چون آتش صراحی میخورد	روانش آت آت آتس بیخورد
دل چون گل سبخت با زده	بروی چاکت می بر کن زده
بیا سبخت کف لاله کاچمه بیلا	مگر روید ترا ستر نموده ارگ
چهارم صاحب دل بچرخ کف	که ای دل پر سس جان با حریف
حدیو عاقبت محسوس و محسوس	سبب سارا جان زخم آلود
دل بی نشاند در اسب کس می ساله	کسبت رشته قانون عالم
حریف کوش بر آسکت دل زده	مزه خار کن گشت بکفر زده
دلت مساجد لانا در کین باغ	ز میز ستر ولی بهتر کین باغ

دل کاغذ

ولی کاغذ تبصره ناله باشد	بجراحت زاده صد خاله باشد
چو بر سیدی زمین در لاله دل	کره در آرزوی سبک است
در آردم غلت غایبی دل آرد	جیات بتریب آب و گل آرد
بیا بلن دیده شد دل مثل بادام	بهم نشان بگما سبانه بادام
که ترکان بگما بستن اکرت	مزه با سبیده و در خون خیزد
درین دیده سودا مرد و مکت	بهر امر نقد پیش از حکم کند
دل و دل کول و کوصاحب له	بهر سس از دل که در نظر آید
ستر از بر ایچون محل گشت و نه	چو حبت از سخته نمیشنی آید
ر حین از گشت و رخت درون	کشمیش نقطه ناری بر برون
که سوز دماه و صفته دیر ساله	کبابی در سوزش سبب جلاله

بیان امار که دل صحبت

بباراری که راه کاغذ است	تر دو ناله روبرو آب و آت
در و ن کار که مار سته بار	دل آرزوه و جان ستر بار
دل آرزوه ستر ستر ستر	حزیدار چسبیدن غافل
بهر اسر دستخ و غمزه با پرد	دل پر و دل و در و دل پر
حکمر سازی که دل را از سبست	بعنمای کران از زان خریست

در کار دستگی دل در دل برین
 برای جان بجان چو سپیدی بخت
 و لم با نستی جان زان نشیند
 که دل خون کن در چو سپیدی
 چو نوبت ندر جواب نازنین
 دل تو ناله بریز و در دهن را
 شکر با پسخ خون زو جامه
 که ای بسیار جوین کم کردید
 زین آسمان منا کز سنگی است
 زین بر سید حال دل که دایم
 که با هر قطره غم غم دل است
 دل آبادی نده منار میوم
 بر صدایان جان بزار زویم
 همین بیک نخه میگویم که است
 غم و ابرو چو خستن دل را است
 در آن ساعت که می بستن گل
 که شد آرزو در خون و نزل
 بی با زادی سر بر توین
 که اول حسنه مرغی دل داده بود
 چنان لم از دل خون نشسته بر دای
 که چون سازنده به داند که چوین
 زلالی سسم ز دل بوی نشیند
 بر نکت گل و م جوئی کشیده

سپیدی زلالی که دل صیت

پلی با دلا و دویا سومی افغان	ندم بر کار خط مرکز خاک
ومی در صین خطای نافه خورین	کمی از سنج اسبوج برین
فرود آو کجین سنج لطف برین	که تا کرد کجست سینه زینان

بدرین

باین چسبیدگی و ما بسبار
 چو ما ز نار و ما سر ز ناله
 برین سبب سیر و آه از دل
 نگر امیسته میساز و گل میلا
 بدل کاس پر دلش با مال غم شد
 چنین جان زلالی ستم شد
 که از زهر و در و اما می کشند
 دل او در دند و سپاهانی کشند
 دل این غل نیست کو بخت
 که از ستره ال آسبی نرسد بخت
 درین لاله خون دیده کردین
 دل دیگر بکست و داد درین
 سپایی کرد بل خواهی رسیدن
 نشان رفتنش با نیک سپیدن
 بی این دل بود آینه کویست
 سوز نکت و فرغ هم کایه کویست
 اگر خواهی دل و جان دل او
 رخ غم فطرسه بر کبر و کبرین
 چو بگریزی و آن خون قطره نده
 ترا از دست این دل و دستان
 چو طفل از زان ستره است
 بیگانه تا که آنکست بر نشه بود
 که تا برده بر آه غم چوین
 کند گل بر کف محسود و دانی

بوال محمود از حکیم حکیم که غم صیت

نخواهم غم غم کویستن در بر	که سبب تو سر که بر بر آرد
سیر و زینان ازین بس فکر راود	که غم را چون کوشی میگوید
ز تا بود غم و دنیا حکاسم	که در بر بستن چون مورخام

دادن از غم
 نشسته بر کف
 سینه

عمد کجی خوشترانه هست	بکج حسد من دل نور دانه است
من از نظاره عم کا شمشاد است	شدم عین قمانی چشم دوست
نوعی عکس عم ز افشای چشم	که در آینه سینه سینه چشم
به چشم عیش ز من شاه عم دوست	چو نمور پسته در را کردی دوست
که ای در صل و عقد شادی عم	حلول نشاد روح و مادم
عقول از شمشاد بقلیت منقول	نغز بر از صفت او برت منقول
با شکالت تشنه جگر محکم	مراغ و طبع را صحت محکم
عم از خاک که امین باغ بسته	که کل سراج بانگت باغ بسته
دلم چند انکه در دراک عم خیرت	ندم معلوم کین با بغوه آریست
و جو دشمن از خلق اسامی عم	ز تحقیق قیاسی در کین عم
ز خیره جانب پرده مرانش	ز دل بیرون کنی در خون مناش
که عم چون در طبیعت نه بر بندت	چه عم در روانه کربت و بندت
نظم کونه ز کونه اشش ریز	بزنک غازه کفستین آریز
که عم در روی برک کل ز رنگ است	بموی کویکن با نفس شک است

سایه چشم که عم صفت

میدان نشاد عین منی خرد	بانگ مایه در یوزده خورک خرد
------------------------	-----------------------------

نموده بسته در لبس برستی	پس سر کردی چشم منی دوستی
ببر اعشیش بر بنگ عم برستی	قمانی دل مرغان و دست برستی
در آن میدان که جان عم خطره است	بسی عم گشته دامانی جگر دوست
دلی مرا عم شناسایی آن نوزد	کنا رقطره را در بای خورک
که کرداری عم خاطر سر بندم	در هم محبت لبش در جان بندم
تا بن طغان عین سخن روانم بودم	که مرغان بریده محبت بر چشم
تا طالعین چشم من را نبرد	تا آن عم بدل خاطر ز نبرد
که ای عم بر من شاه عینم خرد	ببادت با چشم عینم خرد
و آنست که سینه سینه با بود	عفت را عم در کل کشته با بود
عم از امیر منش او را جسته بود	بر لبش بی کردار با جسته بود
بهر یک کتفه کوه معانی کشته	عمی در زخم صفت پر شسته
که چون بیرون ترا و منور است	سود گلین مراغ و منور دوست

مشبیه

فراست نشاد مینر و بلم	بدرست و گلشنی چون زلف لک
ز می چند انکه برک خویش می کرد	عم نبود دست ندی پیش می کرد
فراست یافت کین می خجسته	ز ناک خاک ارباب باک است

باید از کرم حشمت

مرا از عشم بخاطر آنچه بید	ترا زوی سخن سنجیم سنجید
ندارم برک عشم آغایه بزرگ	که کرد بلبلی بر نوک سفید
عش از زنگ کل من بکیزد	که زنگش باقی نماند پستیزد
بلی عشم نازگست و جانم	میان جان تو و حشمت عشم
می بمانی کردول گاهی عشم بر میان	نمایم مست کل عشم بر تو اسان
علاج عشم که فیز حشمت	لب لعل و می نمانش حشمت
عشم عشم بن را باید دو کرد	بی عشاقی عشم نوا کرد
عشم خیز از عشم یار جانم	سیر مار سیت مادر از او جانم
عشم دل ما بلا ترا سپید جانم	و کرم عشم بیاران جانم
عشم خیزدین که در عشمش تو ختم	شرط آرزویش منم و عشم
خرید از عشم جانی زان کس	که امین عشم که بخواهی کن
ابا را از حشمت عشم در عرق بند	ز عکس چهره عشمش از عشم بند
چین از عشم که آه شبانه	رک عشم که بر آند تا زین
که امی پست من نفس کبران	حیات مرتب در مانع کبران
بسا طایفه و حشمت بود عشم	بناطه مرده و زند بود عشم
منور و خورون عشم هیچ بود	که در زین مکتب دانم عشم در سکن

عشق از دین

عش از خورون کرد و ذره کم	که عشق افشردن خود از خورون کم
ترا که با عشم بود ده کاست	می ایستد در اوج حشمت
اگر در دست در نماند و در بود	اگر در دست در نماند و در بود
بسر و زوی بروزی می توان	عشق می سر جاکه با نسی می توان
اگر خواهی عشمی ز کین می بین	رفعت سر بر زلالی خود نیز جان

باید از کرم حشمت

درین مکتب که جای عشم مکتب	ترا عجب میان آب و حشمت
ببار و بوی گل برون مندی	که تا خیزد نه عشمست جای عشم
شب عشم چه در خود آنگار	که بوی خون کرد و از خون عظم
ازین مکتب که با هر خانه بندت	بچشم عشم خود روزی بکشد
دل از عشق در کله سرفی بندت	عشق تا در کوه بدول حشمت
بی دفع عشم از عشمست ما	کف پاتی جو کرد و داده عجم
اگر صد رنگ می در کوره باشد	عجم از تهر حشمت عظمی در باشد
زاللی جام بر خون نوسن کن	ترا نه کاری عشم کون کن
چو دل صاف طلب در جام بود	عجم از دردی اندر حشمت بود
عجم آن یار که عشم افشردت	عشمش جان من برین کون است

تمود اند که عشم را حال چو	که عشم او را به با لاله بخت
عشم را با کسی که برینا بند	شاید بان بر سر خاک من آید
که چندان عشم بروی علم نشسته	که بخت خاک تا قارون بسته
ز خاک گرفتند سودای آرزو	ز عرفان نفس شیرین بجایز

سوال محسود از حکم عشم که عرفان است

بی نظر عسرفان که هر کس	عرق دانه که ز جگر رزق
سستی در زجر چهره ز جگر	که میان جاکسی دانه کبر
برون ز قمر ز کام دانه نبره	که کاود سپینه حرف تیره
منبر که با جیب سده کاشش	که کرد و زینت بر دعوی کوشش
زینت دانه چمن تانف خرن	بیش جیب و زنده و چار و کتا
ندم از برق عرفان سوخته هم	پس را نو که چون لفظ لبم
سجده هم ز دریا بار بر و پشت	میخیز از زنب بر بار بر پشت
صدف آغوشش تنگی باز کرد	مغلطیدن لالی تا ز بس کرد
ندی برق و در میدی نفی بود	کزین ابرو و زین هم چشم بدو
چینان کو به سر اندیشه بود	که سزای موج طوفان زین بود
ز عرفانم چنان دریا بسیم خورد	که عفا دو بیکشتی را فرورد

چو موج از بحر عسرفان کرد	سما البیست و لاندازد
بی خواصی در ریاحی عسرفان	در و ن سینه تا کرد و لطفان
جانبان بخت عسرفان کوشش	در شوا رفعت و انجمن سخت
که ای برواه شمع محفل تو	سزا ز عسرفان دل تو
حیات ناخدا می حاصل بخت	بخت کشتی خون دل برین
کز سینه ساز سیر آینه کسکت	فر و باریدن عیان حجت
نخم عسرفان چو جوشن با ده سزا	ز آنکس هم سر بر نام تو نهاد
ز عرفان خلعتی بر قامت دو	چو کلین شمع و فانوسم بر آرد
که دل فانوس کرد و ده هم سخت	بر بر و اند برک خاطر جمع

جان حکیم هشتم که عرفان است

ز عرفانم سپری ده کر کربان	و م فی جیبی بر برم بدان
مکن با قوت لب را قاضی و کوبان	عید انبک رسیده از بوی آ
برون ده سبیل المی از نزل	سپرس از ترکت ز جان بسبل
بگر را هر قدر ز خواهد سکا هند	لباسی چاک بر اندازد ما هند
در آن کتور که بستنی لامکان بود	خیال لانت سخی نزد بان بود
ز بهلو برد و جانب بال بستم	چو جیب بر لب بدو ز سگم بستم

جمال بحر احسن کلویوز	ملاک وصل غمیش غم اندوز
سوالت را جواب مدعا ج	بهر سر شتات سر حلقه ج
چو دل گرمی نیست گل شتند	به بینش لیلی بر شتند
چو ما و بدین اجل بکار بند	از بحر شت هستی در کار بند
اگر چه وصل از باوه کی است	می امروز زینش در احاطه است
چگونه تا به شت ز در کوه دا	که جبریت و خواص ملک دا
نه از خاست شت طبع و جبر است	نه استغنا زین جبر است
بناز و ما در جبر است	که حرف جبر باقی است
کنده جبر صبر کینه ساز است	حریف جمله اش زلف ایا است

بیان ایاز که بحر صفت

دوران غمش که سبیل خود است	ز خیر خشم کسب ز برکت
نظاره غمین دل ز دیده بگوا	نما شای بخون کردیده بگوا
گل کشته بخت و خیر کفایت	سگر از ننگ در کان ملک کفایت
که بحر اعجاز است امر فیکایت	و مانع از زو نیستی از فیکایت
ز بحر امانا میدی در غمی جنت	بیگ نظاره عاشق کار جنت
زلالی در دو صاف بحر خورده	ولی آورده و جانی سبزه خورده

از این

از و بنو کوننج بحر جبریت که بر سبیلی سزاران کج است

بیان زلالی که بحر صفت

بکر تاریخ مرکان بحیرت	دل است که موی ز بحر صفت
که از بحر مچ آید بر سرش	کف خانی جوشش تو کی کف
نتان بحر بر سپیدن ندارد	بخت تن دارد و کف تن دارد
اگر یک قطره خون از بحر کوبیم	فستق سراج و بن مالک کوبیم
میزن بر لب ز شرح عالم کفایت	کز کوشش کواکب میدیت
ز بحر اموز لالی مرغ و پستان	بند آمد چه میگوید جوشتن
سراسر کیم بزکان حبس کرم	سبزی کشته در جنت کرم
میندا آه می باقم شنب آه	که روز جبر آرم موی باره
حریف دست بچی کو که آه	چهار سراپا و نقصان بنه
که یک سر کوشی از بحر جگر و یونک	فرور بر زرد و اسما لالی کونک
ز من سپر کرده بحر فروختن با	بگری از موده چو جستن با
کیمی کز عشق تا بدینا بودی	دعاشش سخت بدی زودی
از این بحر جبر بر او است	که بگری ز در بر کور نیست
بسیح از بحر زعفران و دور	که خواهد کشت شمع وصل کور

سوال محمود از حکیم ششم که وصل صحت

دو بالاند و دفع از وصل روی	چراغان سازی دائم بوی
در آید سینه چپ ششم حراعی	بغا تو پس جنال بد ماخی
که ای پروانه شمع محازی	بشخ وصل برک شعله بازی
کلونجی را پرستی وصل خوانی	کلونجی کو خار و شعله نانی
چه وصل ناله روبرو که چو دل	فریب صحبت یک مهره گل
چرا از وصل ناله روبرو جانانی	بسیه روزه و شب نمک نانی
نه وصل است اینک وصل است	می تو امی را عکس صحت
بوصل اکتفا یا بار بانشی	چو دایمی بجز دلدلاری
به ششم آید چه شود و در کرد	سود چاره را برینک و بود کرد
ز تابش ششم بر چه چو بند	و بانس آفتاب رخ ز بند
که ای عالم ازل را وصل غاب	العیات را انبات و آب
فنا و جمل را جمل آب علی	هناد و بسمل را امین ابلی
و باغ خاک را خار دیدن و باغ	چراغ تاک را بار دیدن نوح
ز سر تا پا و حسن شو چون پاله	زبان دل بسیار برک لاله
که وصل از صورت تو می چه چهره	تجلی با یکی پستانه شیرت

نزدیک

شراب وصل جوین سرخ حکمت	که با بجا می چشم است حکمت
بمخوران زلال وصل ابدت	که در دلاله رنگ و آکین است
فصح کرده که هستنک حکمت	خراب عنوه را یک چه حکمت

بیان حکیم ششم که وصل صحت

بر آمد وصل بر بالای سینه	از رخ حلقه بر دم بر خیمه
که ای وصل از نای خون گرفته	عظ بر لبی و عین خون گرفته
چنان بجا وصل خود فرقی	که کوی مهربان کرد و بی علاج
چو صلح و کانش پس از	در این عالم و محراب آبی از
رک کردن بگردن خانه شنی	سرخش کفنی نالی خون شنی
ز داز میان ششم آنچه چینی	در از لعل حکم کوشش ناگوش
که ای از وصل دوستی تو ز نعل	فکر را ناله در جسد نعل
که ای از وصل یک خطا کینه	فریب بیکد و روزه طبع چهره
چو عکس بر چه در پیش نری	حیا نشن ای تقوی وصل کبری
انزین وصلی که بر کسبت نری	چو آه از کتور ای کسبت نری

مستعمل

کر زنده ز وصلی بر او	بیک دیدن ر می دارم و یک
----------------------	-------------------------

که بجزم میروم برتم زده سیر	که نامکسبی نغمد بر منی ز غیر
چراغ از منسروغی در کیم	باین وصل منت لازم نسیم
نمرد وصل خدای در تماست	جایست خدا باین چشم در است

مستهل

مگر شد عاشقی دلبر کز زبان	در آمد دلدار در اسکن زبان
نفس بر خویش بر دل بطرز	خود از من و ز بی دل بر بوز
نمدازان هر دو یاز نوگشته	مراج لاله بر یک نوشته
که وصل آمد نمود با سربا	فرز شد باطن در یاد بر با
نمرد با وصل میباید نهی	نه ماه در سپهر و نه کوی
بود وصل از روی خود برستی	قدح بیبایی شستاری دوی

میان ایاز که وصل صبت

رزوی طعنه جلادی گز کرد	بمن چون صورت نمبر کرد
دین را کورده انکاره تا ماند	چنین زبان تیغ بر طعنه خواند
که ای شکل سپید خجیان	عم در یوز که وصل تن آرد
بود وصل نکت روی بکبر	که مانند عرض بسید بویبر
نماری فرود سوری جو بر وصل	عرض نغشی عرض در سیمی سل

نونی

بستونی ازل جسمند کی کن	بوصل لایست سی زنگی کن
ایاز آن سرو زار گل تا گوشت	چنین خوبنا نند قد حشر بیوت
که مانند وصل دور از تو لب لب	دو منزل ار که شمشیر لب لب
سوی ناختر که وصل آب است	دل بر بستن دل بر بستن دل
بخوان عزیز و ناخستی آن بار	که وصلش بر تو ناز و ناز بار
سنان ماری که وصل بجزر است	جهان از خویش می کرد و جزا
شوا کهنده وصل چشمه	که کو بندت بندان نوع جبر

میان زلالی که وصل صبت

بجان بی تو ایم ز دست زاری	خدا یک کل همان دل سکاری
که ای از غیر در وصل تمیز	تغیر از فروشت از تصویر
باین مضمون خود لاله تو کوش	حکیر اجانه بر و اندر بکوش
زهی وصل زهی وصل زهی	که با دل آراستی و روی باز
نیازی کشین نیازی آب آورد	خیالتش ابا و خواب آورد

مستهل

بسی گفت هم مرغ روز زمان	که چوئی گفت منیل او بر بیان
خیان سرخوش بوصول آیم	که روز از شب دو باله خرم

زلالی وصل را باده زدم بخت	چنین در غم خود بر و حرم بخت
که در سر جلوه و صفتی یافت	درین میدان خیرت را و تبت
ورق بردار از دیوان فصل	که تا چسبیده ماند منجی وصل
بجان چسبیدی و جان بگفت	چو یکدستی رخ جانان بگفت
درین بازار خزه فرودان	زالی پس سخن ناهفت کردان
را با وصل این آن سری بخت	که وصل عارضی را جو بخت
منو چو منی وصل خود که نمود	بوال زندگی را صید نمود

سوال محمود در حکیم قسم که زندگی است

بی تحصیل خسیج و وصل تپان	سوامی زندگی ز در بخت تپان
بر نی سنج گل مار جگر دست	که تو انبست بر رخاک بر دست
جان غنچه دلش از زخم کند	که بجان کشته در خون جگر کند
چو دیدم سنج و برک زدیگر	خران نو بر با پست روی سرا
ندم حکیم دل بر لطف حاجی	که مر لاکه چسبیده بود و حاجی
بسخ مرغ ز کسینگی شبیه	ز سایه چسبیده بر طایوس شبیه
بر و از آه دایمی باز دادم	کن دم از رسم و پرواز دادم
چو سنج عیب سحری بجا بود	سبارا در ترنم این نوا بود

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
ذکر شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
ذکر شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
ذکر شده است

که بود آن زندگی که قید و حجت	فرب و انبر بر دام در کربت
هم فرزانه را محسوس و عدول	چنین خون کرد در جام نظردول
که چنین نفس نوع است بان	رواج آرزوی رشتن جان
فلک از محسوس فکرت بجای	زمین از زرق حکمت بخاری
لبت جان داروی نیرخ با لب	بجان و جسم جوان ناب لب
بهار نمود زندگی نقش وجود	سکار صورت و منشی بود
کلاه زندگی با لاسکپسته	اجل در سپردی رخ شبیه
مرا از زندگی بر کانت نه	جگر را رشتن شبیه ز باغ نه
ز بار باره جگر بر کانت نه	بهر پستان خزان زندگی نه
بگو ای به حیف انشت تصویر	ازین خواب فراموش گشته پیر

بیان حکیم قسم که زندگی است

سوامی دل بیستم بر و پروا	بهم تقصیر و عیارم بجز پروا
چه در شستی چون مابین عارضی	دوات از داغ لاله خاطر عارضی
سکار سحر که پست سینه کوبان	در میدان از گل پوری کوبان
زگره فعلی و زحمتده تمهق	گرفته نافت مامی تا دل من

مبتدیل

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
ذکر شده است

بگو دلال

بازی هفت سبزی و کبک سبزی	که ای خوشخواره اموز از بختی
جوالبش او با جریب کمال	که خونت تا بچاک سینه بدیل
و مانع زندگی با لاسبت اموز	که تا دم میزنی فردا سبت اموز
الجل در سپردن رخ شسته	کلاه زندگی با لاسکت سبزه
قیاس زندگی را زینج کبک	بغیر از جام در دل عکس نمید

مشبه

بچین سبزی خنجر چینه برده قند	کشدیم که بر روی آب
دم است با چون در کاس سبزی	ز کاسه که در دای بر عوا خود
که آری زندگی را آن بخارم	که بر باد عشق خاک پورم
چنین ز ابراهیم که در ترازوی	نه فکر و روک اندیشه کاوید
که ای شهنشاه مهربانی	فرزونت زندگی از مهر جوی
بقایت وقت عمر جاودان	شایسته جو سبزه زبانی
صدای رعد زین سنگ است	لواهی برق خاک یا بر کاست
بمان زندگی که می خون است	بهر آینه زده توان گفت سبزه
رفقتش گل تو جگر زندگی شد	دور روزی جگر و سبزه سنگ
کن این آب و خالی نبر و مند	بگذران تو جگر سبزه سبزه

اینست از سبزی و کبک سبزی
و در سبزی کبک سبزی

غرض که زندگی هر شسته درج | مگوار زندگی سبج و کبک

بیان ایاز که زندگی سبج

شدم روزی و چاک خاک یکی	بزار آب و آتش بقراری
رزخ ششم غم خاک شکر خند	ببین برادر سبک سبج تا زه قند
که ای دور از خود کشته و بوم	کایستان چرا شمشیر خازم
ز آسم جسته دیوانه ساری	ز آنکه کوک الما بس خوار
ولی از زندگی صد چاک دارم	ببستی با و در سبج خال دارم
نه تاب الم که کرم حشم کاری	نه آب الم که کرم برک زاری
نه مضمونی که خوشی که بخدم	نه قانونی که تا ناله بدم
ایاز از بر لب سینه سبزه سبزه	چنین در آنک عالم سبزه سبزه
که ای عشق سربان غم سنگ	نهالی زندگی را قامت سبج
عزایاتی طسب و زخم آموش	ز بهر زندگی تا بوت بروقت
ببرم با و ده خون سبزه	بر روی می مست می چشم ناله
بچه که طسب زنی سبج سبج	میش در جام و چکش در سبج
که گویند زندگی با و سبزه	کی بود از کجا آمدگی شد
مقام زندگی را که ندید	ز آنکه زلالی سبج سبج

بیان زلالی که زندگی صحبت

کل جسمی کل پسر تا خردم	که نه بسیار گل میگردونم
ساره چشمی بر خوش میزد	براه لبس نسیم ز خوش میزد
بدل نیند سیاهی با سبکی	ایمیر شب روان با نایکی
نام ایر و درین وقت چون	که میزد موج خون تمیز بر چون
فضا را زلالی و روشن بود	برنگ لاله و گل خوش بر چون
ندم آلوده اما ن باغی	گل کفیت دو بالای دهانی
چنان فریاد مرغان مویش میزد	که ناله ناله بر در و سوس میزد
بی گل کشت باغ این کهن بر	که بودم زندگی زانور بر سیر
مکوشتم از نزار می ناله خود	که ای هستر زلالی که زار بود
ز دست زندگی آینه ستان	که بینی در غبار کا و ستان
بی این زندگی تا کویچه کردی	لبسیم روح را جمال کردی
چنان ما زندگی نود رنگ و تان	که آدم آندی آدم روی تان
لباس زندگی نند ما شد	رزه بر و نش مرد و پند
بسج زندگی که غیر نیست	مزاران بت بسج است
ترانا اینقدر محسوس بود	قیامت محشر مقصود شد

ز مقصود محمود زینند

چرخ خود و منصف خودی ترشند	روز ناله را اوراق باشند
بفرمان اسبته زندگی کن	بقار ارجان شود پاست کن
که عشق و این نوار امید بر یک	بیوال عاقبت را ختم بر یک

سوال محمود از حکیم دهم که مرگ صحبت

بچه کاسی بی کسب هواری	بموسس حای و طفل استک حای
بموسس سپاس ایام کرد	بپشتک انام خون و جام کرد
نشسته گل گل لاله بلاله	کز شستن زلف را از کف تاله
بی فوج خمار استنما مرگ	دور او اوان از شرح و نوارک
ز بسیدم بر در حکمت لری	پر لبان بر سر در آرزوی
خاکشش قاتم راه همت	مزه بال و پر مرغ پست
ندم مالان که چونی ای برین	نفس و کای خراست سینه برین
چو می برسی که خاکم در زمین	مست کلم انجوان بسخ باد
بر کم حمله دست و کربان	عبارت مرگت نصیبان
چو بر سیدی که چونی کوش کن	اگر داری حسرت از عالم پیش
ترا با بد که از روی و سیری	بخت مرگ پیش از ترک میری
ازین مرگی که آرزو است هر کس	برک کرید و بسک ندم آغوش

محمود

و هم نشسته زانند را محو و مبدل	ز مرگ نوبت بر آید است محمل
که مرگ ایام چه صورت می نماید	که تا رخ میخساید میسر بر
چه در دست بگذرد که در دست	علاجش در دکان حکمت است
بگوازد دست بر دمرگ زین	که تا راهی مرگ خود بر مین

بیان حکم دهم که مرگ است

مناوی میردی روزی عری	خزیدار اهل سابقه نصیبی
بر میدان و نه در کوی بزین	برون و اندون سراه و نین
خسب حکمت و میندگام برام	زود بدید سبقتی و می هم برام
که ای سبقت مرگ خود برست	غم سو و زبان ز بر و پستان
ببازاری که در وی جان و خون	ز خجندی چشیدن زان و خون
بیا و جان شیرین را با کن	منوچهر و بر سر مرگ و ان
که مرگ اختیار می گویند	میس قلب وجودت را طمانند
چنان بر این مردن بسیر	که میندوبی بوی جویست بیک

مستطیل

مکران و ان نهان خرقه کوی	هموشی ز مهر و نبی بر روی
قدم ز در در دکان عطر	چنین و فریختن بنگار

روزن

بدرین

که چون دل میخی زین جلا بسب	بنا چاری چو کردی مرگ و آبا
که چون با برکت افتد آشنای	جان میسری که در پانی بی
چو این دل کراش و او عطر	که خواهم جو تو مردن ای بسکب
چو لبش بیدار سخن مرخوای بک	بهار ز ندکی را نوبت مرگ
بروی کا سپر در یوز خن	سپری کرد آشنای بر دوش
و کان صاحب بجان صلا	رخود تا پشت آدم پشت نزد
و هم و هم حکمت گفت کا میاه	فر و تر عورت از ایم و طوا
نمارت روزگار است بمان	ز سیر و در اخلاک و پستان
چیت امینه ملک و ملک بود	میت و دوران کبر و خن
سپید آینه حکمت ای سبقت	بخار و در برت را از ان
بفعل در رسب چو مرگ ناس	کلید صحن عیشتانی میناز
که کرد بسته بایند و کرده	بیس نالین بخدمت ایستاد
عل مرگ از خلاف چاره چو	رسانا و نارسب از بار زید
که هستی قوی بگردد سزای	امل را طوم ایام عسری
چو این قوت فحای چار کرد	سجابت مرگ آتش نار کرد
اگر مرگ ضروری بستاند	ترا و کثرت مردم بلا بود

که این مرگ مفروری است	مخاطبات است
چو کبر و غرور است	بجن خون و جگر خون
بجن گوته که مردان را سخت است	کجا غده که مرده بی گن است

بیان ایاز که مرگ است

بر بیماری رسیدم دور از تو	طبیعت او بری افشند
از آن دوری باو نزدیک شدم	بگشتم از محیط خون که گشتم
چو چشم دل سپارم بر او	ز زخم غم جگر در او افشند
بخت ریز با پیش چشم	حمار مرگ بر چشم گشتم
چو چشم زور موسی توانی	چنین موبسدن ز زبانی
کای در مانه از خود گذشته	برات رفتنی ز غم گذشته
از آن تو نمیکشم از خود گذار	که مرگ از روی چشم ماست از
حمار روی بر مرگ مخاطبات	ستم بر شیشه مرگ جاش
ز هر چه مرگ هسته است	که تن را جان نواز و بکر آمد
ایاز آن خون روی خوب گوی	سرا با با زمین و نمک کرد
چنین لب از لب چشند	که ای تو ما نه در آن نمک بود
از آن جان و زخم زده که گوی	که در سر و بدنی مرگ مفروری است

زلالی را

زلالی را کجای مرگ	کجا جان نمکست کردن مرگ
نو جوانی آه بر کشتن جان	ببویت نمکست ما را حال
میان کن زندگی از مرگ ایوست	که توان داشت نمک خرد است

بیان زلالی که مرگ است

طلوعی از طلوع صبح میل	است از آستان بر خاکی
ز شاخ گل بستح ناله است	سختی نازکی بر کل جو است
خانی برکت بد از نامی خاکی	که یعنی امی زلالی با شمشیر
درین بزم سپید و جانم کوی	نمک صبر و نمک غمی نمک کوی
چو نمیه منباز گوشت برود	شوقه هغه ز مرگ کاسه برود
بدیوانی که دوران عمر است	باله چشم بر خون مرگ است
نفس با سپیدین میان گشته	قدح خالی شده نمک گشته
کجورستان و کج خانه نمک	بجام عذر نمک و قطعه نمک
زلالی را نمکش فراموش	کشف است که تا بویت برود
مرا در بر سر مرگ اراوست	نخواندن ما مدام از بی بویت
موالیدار کند قطعه نمک	منزه است جیصن تا مل
که مرگ جان ما در زادن است	نه اما را و بویت است و نه

بساط مرک را بکشتی درین	که ماتم خانه در برتختی غریب
شوار مرک محسود و جهاندار	که چون ند جان ناز دیدن
بیمار شد محسود و جهان نیشاری ناز بود	
دران مویم که فصل تاراج	بهر طوطی بیای سراج
خران ند چهره رز و غریبان	ازان بیمار دار و برک ازان
بزاران کمی افروخت و در	که نند نامای بیشتر و ن
چو فرج نیم بسمل لاله از باد	همه شیون بیای بر وقت
و دواج جام نرکس بر کلاه	چو چشم زفته احراف ره
نده محسود دل بر کند و ن	در بستاده و دواج آخر است
باز بیماری بیدار نی	نه از سفواری بود ازانی
دران مکر از غنچه خواب کل	همه بالین و بست خواب خوریز
و درانجا نه که بیزد جان امی	که دل بیدار در درختن کوک
از انجا بکشتن سخن بخت	دوروزی بیشتر دل کند
کسی که ننگ کیر و ساز است	بماند فرصت و این پیش
چو مرغی را سوختن نوازی	و هر جا که نفس تقیم پرواز
چو این خزان برنگل بستند	طلبیم بوزنهار از نیک بستند

ناله

سج بیمار ند کلک حسته	خران نوز بخت نیک بسته
عزوب میرا از اندرز دینی	که رنگ رفتی بد است از دوی
به لبه خفته محسود و جهان نیش	بناوده نوبش نوبت انکشت
و جویش با دم بر یک کوزه	بکشت طای ابر و بر نظر خوزه
کناکش دست و دوی بر یک کوزه	سرتنگ سر و جوشی گرم کرد
مزه اکنده در خم خجسته	که نایب جان پر کشتن ل شین
و و دیده عکسوت کوشیده	در و ن برد های پشت و پیش
فطر در خواب و محسود طن از	که نره سراج را و امان پرواز
کزان لب نو که کوشی سستی	چو حمل رفت و بر باد بود ای
طلب کرد و دعای کشته زین	که تا کیر و دست از کشتن ن
در ایما چون اشارت محضند	بر بستن رنگ فاصد نامه بند
ایاز اندر قیامت کرده دل	چو برقی رخ بر بالین بسمل
ولسن در او کشتی دیده ننگ	برون میرکت از جو کلر ننگ
بمبجه صفت ز و جوی برکت	بزنک جین او سبک برکت
کریبان باره کرد و بر یک	فراموشش که چون بر کند
چو کل را و در چشم خانه پرواز	بی میل نقش داشت پرواز

سوی آرمگاه جان سبزه مکوه انداختنش منشا فنا بدخ و برک لا ادر بی پوشیدن روی نظاره ز نگرین ار در من سینه ز بر برون رخسار حرم راز لغت غم در سینه ز بس کند جوان روی گین برای بل مده است فرین ز بس جوئی که چون آرمه نبرد که میان بسکه راه جاک میزد سیر و سپستان با در زین بی سپس جبار اهل ماسم سرنگت از بد کج زویند کران میرفت نوبت جهان حمانا از این شکر لکران	سک نمیزد در برابرش یکی بر جاک و شب ایلا بیا لین تو ده ویرانه زرد که ناکر ز دهر یک سبزه برخ طرف نقاشی کند فلک خاکشش او ادا بد بجوی بریده نقش کند برک لاله پنهان گشت با این بدوشن فاده راه آرمه علی شک از پیر نوبت نبرد صلا بر دامن افلاک میزد ز دست سینه کوهان که تو بهش شکار از بی جگر با مار و خونها کار ز نبرد سپستان بر زمین اگر چو بار و دوشش کوهان
--	--

مردن سپوران و ناهدان دریده رفعتش و کوشش سپردنش کج و گشتند عزیزا پرده ساز اول نوزاد تو هم این برد آرمه کج دور است کرمال تمیز و ترا کج طرد نرم سینه ز ضرباتین سوز و که از حرکت کاجل محل مایست ز چندین عهد های مانده در خان	ز بی نار احسان و بلج خوار سما و پیش بد بجز از زوین فراستن خصم با گشتند جگر مار از بخت ترخته ساز در آنم تا چه سب از بی خوار اصولت را بر این خوار جوانست راز خود سپینه کارزار شسته تر قانون خیار اگر این راست شد آن سینه خدا دانند که حالت چو نوزاد
---	--

خطبای از تربت محمود

سند روزی شب بی خان ز جان گری تا بر دوش چو در خان حشانی بوستان چو در می خون معج سینه مذا از رض بسمل ناصدام	بگو سپستان ز بهر کوهانی کفن در گردن و خنک سینه دل در رویه ز نرس زبانی قدم طوفانی گشتی سینه مرا گشت کج و بر ششام
---	---

برمان مزاری را هم افند مزاری سینه از هم خوان چنانش لاله سینه از لاله دران حاضر که کج چوین کجاری جای در خون جگر اشارت که موشکای آرزو زبان مشامه کج آتش چوین لظنون بر بزار و دست افند مانشی نشسته زان میکن ایازار ششم ز کون و کوز کوی اجمت خاک جونی کج بر بام شاهی سزنی کوشین رواغت بر جگر مهر یکن کوش کدامین حالت ز نریکن کدامین خنک سوز و اک تیج حیرت آبا بر بالید ار در حیرت	سکن با در گشت د آرمه افند چو برک تشنی با سینه ز که داعش نرد و تر بود از نرد چو کام دل ز جان نهان دماهی از نزاب دیده در دست غم سپوده خوردن مای چوین کبابت را با داد آرمه چوین سوز و شکر آتش در بر یوسف تو هم محبت جی خود یاد کن بیرت خانه محسود و کوز بهار و دین غم ناک جونی صدای کوس بس را فصول آرمه کجا حیرت ناز آرمه کوش خطا نقش نکیچ جی سینه سبانی از نطنان آرزو بلج که جزئی خشت کرد و تار گشت
--	--

نور جوانی و نکران خوب جرا چندین ندی بجز از نوزاد بمان چشم و زلم حلقه حیرت سوی آرمگاه کاروانست چنان رخت سفر کوشین خوار تربت ندر حنی علی	جان خواهم که خواهم آرمه مگر تا کشیدی حلقه در کون که از آه ششون حلقه حیرت که با بند کاروان جسم آرمه که تا جاکرم میباری رسیدیم بدین نوزاد با زلفه زان ششون
---	---

خطبای از تربت

سندیم پس ورق شری کرین چو شری در شش نیه دینا کس چو تراز نوزاد اسپان که از دنیا پرست سینه سینه ز جمع و اجم بمان اسپان	ورق مال بسنه های علم آرمه و خارا در سلج پی سینه سوی کف چو برک تا خرنان لب نان مقصود نمان سینه سینه بسنه سینه آرمه
---	---

مستطیل

کون کوشیده و نایب بود و خیره چو کروی بد در دست اجنابیدن خندان و نکران	عمل آقا ز شغل روز و شب بود کونی تا با کج و چه بیگشت که تا بولج روزی خاندان
---	--

جنان بر نسج برتت بزم	که در سای کف درم طسره سیم
بدل آنکه طسرم آسندیده	ورق بر دین اوج در دیده
از ان رو مرد ما نم بی سواد	که بر آب زلالی خاک و پسته
سم لطف خدا بالای هر دست	که تا بالائی آن هست است
سحاب رزی کار و صدف	که بر سازم ز کج هر کس کعبه
ز قطره قطره باران آن	که از روی کان در با چون شکر
فروریزد با چشم چسب	و سینه حوصله آنکه بسنج را
کپی کش میسری در دست کبوتر	بیا که محبت تهرت کبیر
سج در سای شکر نیک نهاد	چین کلهای سحر از رنگ تهر
در ان کلبه که مع عفت قلم	نه عفت عینکوت سحر تا نم
کم در یافتنهای سبته	بخوان کرم بود کسب سبته
بودی چشم خشم کرمی بود	و مع عاقبت سوزی خاک پر
قلم ما سوره بود و تار مینب	قوای زبر و عم لیک و یارب
حراش علی از با جده سبته	رخ خدی بدقت خرم سبته
جنان در کوسه ام منکی درون	که چو همان بسینه خدی درون
بر سیدان و لدا رست اچی	سیرا سیر و اربا رست اچی

ششم سپید بلبل خون ریز	کل آید بر سپر روزن که بجز
ازین پس حلقه کوشش نسیم	کمان بی زره کوشش نسیم
اگر خوبان بی عمری شتابند	مگر در کوشش نسیم با بند
حمیده قامت ابروی تو نم	سه نود رپس را بوی تو نسیم
طلوع سلیم و غره ندایم	که بر وین سمر را کوشش ارم
تجا که کوزه سینه کسبتم	که کرا سلام دانم کافتم
خورم چوب وزی سنگ کلام	که چوب و سنگ را و اینیه نام
چو سازم سینه و سپردن ام	دل چسبیدن بوج خور نام
زد دست دل سخن و اما نمان	خورد بر سینه دل با جان
و هم از استین حاک لغت	کریب از سبخت نصیحت

کف زلالی در نصیحت روز

نصیحت طعل را چون طهر سبخت	طلوع ماه تو نصیحت سبخت
نصیحت کمر گرفت سبخت	بدان ایشد و نادان سبخت
نصیحت و سخن سبخت ایست	دل خوین مغرب سبخت
نصیحت را نظر کوش سبخت	که دیگر کوشها سبخت
دو نیمه در نصیحت باید سبخت	سراغ و مایه سبخت

دو فرزندم که رخ صبر را زد	عزیز و دو دکان دین و داد
بصیحت جوهران مرده و حیات	که دم شان نشسته خون حیات
چو کرد ملک حق مران و قیصر	بر نماز جهل اگر در بهرست نگر
بجزای اولین نور چشمم	بخرم کوشش و اگر کشتی نام
ترا نامی که اکسیر چشمم	محمد اول و آتش چشمم شد
چو شیشه نهد از کوهت بروان	ز خون تازه نوبه در افت
ز باغ لاله بسرای سجده	کل سبوح صبح و سبیل آه
چو کرد چشمم و بار و بار	بوزن عدل بر کشتن نور بار
سکون های دل با جام بسند	بهشت دوست و کرم بسند
مکن آزار دهنده تا توانی	که ناکستی چون خود زمانی
درین دنیا جان زنی ای بند	که آن دنیا نمانشی از زبند
در آن دنیا که دنیا نشسته است	سهمان کوششی که اینجا نشسته است
علا هب راز من بشو که گوشت	که یکت دین کن شمع از گوشت
اگر مردی و طالب درد	ز بسج و فوج و سراج و کرم
حروفی را شکم چون کف زنج	چو بیم محبت کی از هم بد رفت
لغظ از لغظوی بر جانم بزن	لغظ شان مردمان کجا و کج رفت

بدر

سجاده میرا از دستم بار	که اینجا صبره ز انبلی است و کتبا
روم فرزندای سر جوین دراک	عرض های عسری اس جوین دراک
ترا نامی که حرس اگر کشته	محمد با حسین ترکیب کشته
را بیان در سواد نامه جان	بدین شکیله و کوشش در کن
بجوی شیخی مغز کشتا باش	کل سبوح خاک که با باش
که کرد دیت فردا این دوست	بسور ووشش کوز فرضیت
ترا کسب منزه بند باید	مکن عیبم که خاطر خواه باید
بود کسب منزه بند داری	نماز شعیب با سماج ااری
چنان نور من خون درینک	که چون با قوت سوزی درینک
چو گوهرت که قیمت برود	به به خورشید میوز و مین
لب نان کر ز ماه نود دست	بخیلین بند چون مرشدت
کلت که در کربان آهیت	فردا بر شش که سر جوین حیات
بسبکی زنی بر راه کوشه بر راه	ز خویش غمت تو سر راه
رو دیده کانه در یوزه کرد	دل خود را بگرد و گردان
چو دل در کاسه بریزد بر پیش	بجز در پای اسپندت نیست
ز باجم در صیحت تیغ ما کشته	که لب چونان دمان نمک کشته

سجاده میرا از دستم بار
روم فرزندای سر جوین دراک
ترا نامی که حرس اگر کشته
را بیان در سواد نامه جان
بجوی شیخی مغز کشتا باش
که کرد دیت فردا این دوست
ترا کسب منزه بند باید
بود کسب منزه بند داری
چنان نور من خون درینک
چو گوهرت که قیمت برود
لب نان کر ز ماه نود دست
کلت که در کربان آهیت
بسبکی زنی بر راه کوشه بر راه
رو دیده کانه در یوزه کرد
چو دل در کاسه بریزد بر پیش
ز باجم در صیحت تیغ ما کشته

زلالی را حقیقت با شما باد / شنیدن را صحت خوانند

گفت روزگار پنج آغازین نامه و احوال مراد

بواد و بسیمه بر روی پیش	خط بر خط حسرت پیش
سکو و سبک گل گلشن از	عرض زین گفتگوی برآید
الف نرسیده تو کان بر	نقطه حال رخ حرف دلاویز
سپرد و جلعت تا رخ آغاز	سر زلفین اسباب رسد
بی تاریخ خست از کف علم	باین لشکر علم داشتند
جوانی سپرد و دست جری	در آن گلشن که کبرک سخن بود
که بر فرق بسین افکند سایه	شده آن نوع طهرت عرض
کلام و حرف و سخن آفرین	از آن کس که صنعت و قدر بود
بنام آرزو میگرد و گل گفت	همه نوحی طبع گاه بر گشت
که بروی نازکی بار گران بود	تراکت های خاطر آنگان بود
زمن و اکتفا با نصیحت بود	درون کند گفتگو بود
سروستی گاهی لالی گزیر	بر آمد از پر و نشن آماج
بجو تاریخ نظم نشن از نظم	در استیفا این منثورهای
بمخمس در پس انوشیستم	جو سر آغاز را تاریخ بستم

که تا تاریخ خستیم جلوه برد

زندگامی ز کرمی برشت

هند خسته بچوب حرف ایجد

برون آورد و بسیمه جلوه

نقاب نوع و زبان باز کرد

بی زبان نوع و زبان دلاویز

که در تمام محسود و ابیات

لی خامه مژده خسته بستند

چو این تاریخ خستیم آغاز

عد و دست اعلی را آنچه فرمود

نشتیم در پس انوشیستم

بر اندازد و بسیمه بر رخ نماز

عد در اسب جو بود اگر استقام

نه برابر پرده پوشاننده جلوه

سر سر از نوع اسب است از کت

و همان بوسه لب بر و آرزو

مذاقم را چنین آمد سر کز

لی تاریخ خستیم سوز و است

الهی حاجت محسود بستند

سخار میت آمد بر سینه از

ز با با تشن همواره روی بود

که بسیمه محسنی از سیمان

گفت روزگار خستیم کتاب و عدد و احوال

فرز و بند کوسین طبل افلاک	نوازش گو که تر دست باج لاک
نوامی شور محشر تازه کرد	صدای کوسین طبل آواره کرد
حرفان بی اندیشه حسی را	که فرود حاکمین نیم گشتن را
بکوشی و خستیم بر خون جام	از آن لب بلب با کامه در کام

کتاب

رسد و اینک ز محبت نه زلالی
 نه یک خم خم ستان و دو تن
 بی تعداد این اعجاب ز نامه
 سحر کا همی ورق بر می نمودم
 ز بس در درنگ درون مقصود
 شمار ه حبیب و دانا که گشت
 که هر یک چند روح الله گشت
 ز روح چشم تو امان زاد
 ملک پروردگان انگشت گشت
 همه در چشم شب زادن گشتند
 ز دایه همدستان آن خوش بود
 نفس لرزد بر این تیغ چو
 بهر محبت عروسین حرمه نزد
 شمار یک تار ازین مستمرد
 بهر چشم و که تیرین کوشش کند
 بی تعداد چون در استیغ

لب ریز چشم سینه خوی
 شترهای چون کف چون روی
 که میزد جیب کمر که خانه
 بر انگشتان چون در مغز زدم
 روز با برینان خشک تر بود
 بر کوهاره از تنک نگر گشت
 سینه هر کی همه بند گشت
 یک یک آب جوی خضر آباد
 سگر جواب خرابات مناجات
 بد کفشتند و انکه دایه گشتند
 بر انگشت خودشان لوحی بود
 که از آسب خواندن بود
 بسنج زنت و نه بر انگشتند
 عدد در طرح داد از چشمه
 سگر ز آتش خند و خند تنگ
 کند از بسجده انگشت تنگ

لادنی را

بدره بر سر
سینه که آید در چشم

که این رخ خرامان هم آغوش	همه بوسه می نمودند تا زنده بماند
قیامت جلوه آغازش باد	و کبشتی هم گشت نشان باد
ز دامن عیار نهان تو بود	مگر خاسته سر سخته طور
فراموشی نهاد ایچکه نشان	براه کور که اندازد نشان
من و این سروران سر و پا	با لاشان فلک کوه ماه کلا
ز زمین بروعت جولان نیک	بیکدیگر شستن و جار و برادر
همه بر گشت نشان ز بی نصیبان	بدامان من و جان کربان
تمامی شکست پیمان کبابند	سوارانک کلگون ترلیند
مندا آمد بسوزن زار و زور	که میسوزند طور و خسته طور
همه سوی فلک آسمان نیک	که آتش بازدم و آنک است نیک
ازین مونسک اگر خواستی بخاره	بگردون بر شسته و اعصاب

در شکر که از می رختیم کتاب کوبه

محمد الله که خسته نام نامند	دو عالم همه بر سینه می نامند
خطی از کنگش ن بردم	که توان بین ازین کنگش بین
سنو از رخ لطف می خجش	بخون تربت نصف دل کم
و نامم کار که کس بیابد	مرئی نشد لطف خدا بود

بدره

زین چشم می پوشیده بود	تو کل هم گشت ری کردار کن
و کربان کبسی کی ندارد	هشش بوی شب گشتی ندارد
ببر اسرار خاز کلین خوش	ز دم آتش کجین و نیکوش
اگر سوزند از خار سرشند	چو دونه در کن را این شند
خرامی که کجک بر لب جانند	بعد بر بوسه خاری می اندازند
جان در نشان از لطف در دست	همین پیش رخ جنبیدی
بقدم لبه جیک صفت کشیده	چو انجم بخت در کان ز دیده
رزید حکم هر سردار نشان	ز آب فشته ما و من نشان
همه چشم زخم زور کارند	سپندان و شیون نفس آردند
ازین مرد و درون این هم آید	کجا مانده همین مرگ و فریاد
بماه نوز دیوانه چه نقصان	که ما بهر آمده دست و کربان
من آن ماه نوم کز خودم بودم	نوم از نار خود کشیدم بودم
بخود خود کشیدم خود را در کلام	جگر را کان لعل ناب یادم
فلک را این که خود روی	سج ایگشتی بی این کنگش
ولی بعضی کتب بر خاتم دل	سه چشم شیخ جان سبیل

در منت الی بر بوی فلک الوباب

معم

که خواندند طبع نام
ز کوهین کنگش

بدره

کتاب محمود و ایا زبانه پنج سوره خندان در سوره خزان
کتاب محمود و ایا زبانه پنج سوره خندان در سوره خزان

م م م

۱۰

ن م

ن م

کتاب محمود و ایا زبانه پنج سوره خندان در سوره خزان

کتاب محمود و ایا زبانه پنج سوره خندان در سوره خزان

کتاب محمود و ایا زبانه پنج سوره خندان در سوره خزان



کتاب محمود و ایا زبانه پنج سوره خندان در سوره خزان

فهرست کتب خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تعداد ۱۰۰
مجموعه ۱۰۰



